

سنگ مزین بر طرف کار که نشسته گری زخم مزین بر جگر خسته جگری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۵/۱۹



کتاب مختصر
متن کامل برنامه ۹۲۸
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

سنگِ مزن بر طرفِ کارگه شیشه‌گری
زخمِ مزن بر جگرِ خسته خسته‌جگری

بر دلِ من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین
زخمِ تو و سنگِ تو بر سینه و جانِ دگری

باز رهانِ جمله اسیرانِ جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بندۀ نظری

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم
نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی
چشمِ بز کشته بود تیره و خیره‌نگری

پیش ز زندانِ جهان با تو بدم من همگی
کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفرِ صعب نگر ره ز علی تا به ثری

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری

گفتم: ای جانِ خبر، بی تو خبر را چه کنم؟
بهر خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری

چون ز کفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم
بی‌خطر و خوفِ کسی، بی‌شر و شورِ بشری

گفت به گوشم سخنان، چون سخنِ راه‌زنان
بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی
گر نمایم کرمش این شبِ ما را سحری

غیبین: زیان دیده، مغبون
گُشته: مرده، ذبح شده
خیره نگر: کسی که به نقطه‌ی نظر دوزد و به جای دیگر ننگرد، حیران
ز علی تا به ثری: از افلاک تا خاک
فُرجه کردن: تفرج کردن، رهایی از غم و اندوه با گردش
از سر بُردن: بیهوش کردن، فریب دادن



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری زخم مزن بر جگر خسته خسته‌جگری

بر دل من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

غبین: زیان دیده، مغبون

غبین یعنی زیان دیده، مغبون. پس مولانا رو می‌کند به زندگی، به خداوند، می‌گوید که در این جهان، انسان‌ها با چیزهایی که در ذهنشان تجسم کرده‌اند، همانیده شده‌اند و هر همانیدگی که به مرکز انسان بیاید شبیه یک شیشه است.

شیشه خاصیتش این است که اگر سنگ به آن بزنی می‌شکند، پس بنابراین با همانیده شدن با چیزها، انسان در ناحیه و اطراف آن همانیدگی، بسیار شکننده می‌شود.

و اگر انسان با چیزهای زیادی همانیده بشود و مرتب چیزها را بیاورد به مرکزش و انباشته کند مرکزش را پر از همانیدگی، همان‌طور که این عکس‌ها نشان می‌دهند، همین عکس [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] روی صفحه که می‌بینید، انسان تجسم می‌کند پول را، انسان‌های دیگر را، مثل همسرش، بچاش و هر چیزی که در ذهنش می‌گنجد مانند باورها و همین‌طور دردها، می‌گذارد مرکزش و هر همانیدگی یک شیشه است و ما می‌دانیم که این همانیدگی‌ها نمی‌توانند در مرکز ما دائماً باشند.

قبل از ورود به این جهان ما مرکز عدم داشتیم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] درونمان خالی بوده، از جنس عدم بودیم، از جنس خدا بودیم. همین‌طور که در غزل هم اشاره می‌کند، می‌گوید «پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی»، پس می‌گوید که تو، یعنی رو می‌کنیم به زندگی یا خداوند، سنگ‌هایت را به سوی مرکز کسی که کارخانه شیشه‌سازی درست کرده، نینداز.

«سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری» فهمیدیم که «کارگه شیشه‌گری» مرکز انسانی است که آمده همانیده شده با چیزها، باز هم می‌خواهد همانیده بشود.



یک کارخانه شیشه‌سازی است، و منظور از این شیشه، یعنی شیشه‌ای که می‌شکند، نه این‌که شیشه‌ای که نمی‌شکند. تجسم نکنید یک بطری‌های پلاستیکی را، یک چیز ساخته شده از شیشه که بسیار ظریف است، می‌شکند.

و دوباره می‌گوید «زخم مزمن»، «سنگ مزمن» و «زخم مزمن» یعنی زخمی نکن، جگر زخمی یک جگر زخمی را. پس این بیت اول نشان می‌دهد که هرکسی که وارد این جهان می‌شود، با چیزها همانیده می‌شود و هر همانیدگی یعنی از جنس او شدن.

وقتی انسان در مرکزش از جنس یک چیزی می‌شود، یک چیزی می‌آید مرکزش، از جنس او می‌شود، می‌رود به سویش و آن را می‌خواهد و این را معمولاً از آدم‌های دیگر می‌خواهد.

و به نظرش می‌آید که اگر آدم‌های دیگر آن را به او بدهند و اگر این مقدارش زیاد بشود، او به خوش‌بختی می‌رسد، شادی می‌رسد، به زندگی می‌رسد و در این همانیدگی‌ها که در مرکزش هست، زندگی هست، خوش‌بختی هست و برکت‌های زندگی هست و کیفیت زندگی هست.

بنابراین آن‌ها را می‌خواهد و همین‌طور این را هم می‌دانیم که کسی اگر همانیده شد و این چیزها را گذاشت در مرکزش، این‌طور که این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد، آن‌ها می‌شوند عینکش، آن‌ها هم در واقع محورهایی می‌شوند که حول و حوش آن‌ها می‌گردد و از جنس آن‌ها می‌شود.

پس می‌بینید اولین خاصیتی که ما پیدا می‌کنیم وقتی با چیزها همانیده می‌شویم، که همه همانیده باید بشوند و من‌ذهنی درست کنند، اگر آدم من‌ذهنی درست نکند، نمی‌تواند زنده بماند و در آن ناحیه همانیدگی، چون همه‌اش می‌خواهد آن را، یک قوه یا پتانسیل رنجش ایجاد می‌شود و، پس مرکز انسان همانیده که «کارگاه شیشه‌گری» است، یعنی دستگاهی است که دائماً می‌تواند برنجد.

وقتی که آدم می‌رنجد، خشمگین هم می‌شود، خشمگین بشود، خشم‌هایش می‌تواند کوبیده بشود و با دردهای دیگر قاطی بشود، ایجاد کینه بکند.

پس بنابراین اگر انسان نداند که این همانیدگی‌ها را خداوند نشانه می‌گیرد، برای این‌که آن‌ها را ما از آن‌جا پاک کنیم، پاک کنیم که چه بشود؟ دوباره مرکزمان را عدم کنیم.



این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که انسان می‌تواند مرکزش را عدم کند و آن چیزهایی که قبلاً داشته هم مثل مال دنیا یا همسرش، بچاهش یا هرچه که با آن همانیده شده بود، همانیدگی‌ها را به اصطلاح هل بدهد یا براند به حاشیه و حس هویت را از آن‌ها پس بگیرد، ولی هنوز آن‌ها را داشته باشد. توجه می‌کنید؟

این شکل نشان می‌دهد که اگر مرکز شما عدم بشود، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را می‌توانید از زندگی بگیرید، از مرکز عدم بگیرید، و آن چیزهای قبلی را باز هم داشته باشید. منتها این‌ها جلوی دید شما را نمی‌گیرند. ولی اگر جلوی دید شما را بگیرند و برحسب آن‌ها ببینید شما، در این صورت یک قوه یا پتانسیل رنجش دارید، کما این‌که می‌بینید ما می‌رنجیم.

پس این بیت اول ما را آگاه می‌کند از این‌که هرکسی که وارد این جهان می‌شود و همانیده می‌شود، یک کارگاه شیشه‌گری، عرض کردم شیشه‌گری یعنی شکنندگی، ایجاد می‌کند و زخمی می‌شود.

متأسفانه این زخم‌ها را نمی‌تواند فراموش کند، این زخم‌ها به صورت درد در او ذخیره می‌شوند. مثلاً هیچ‌کس در ابتدای همانیدگی‌ها به نظرش نمی‌آید که اگر دیگران چیزی را ندادند به او، نرنجد. ما توقع داریم از بچه‌مان، از همسرمان، از مدیرمان، از دوستان، از آدم‌های دیگر که یک جوری با ما سروکار دارند، یک چیزهایی را به ما بدهند.

و اگر ندهند یا یک جور خاصی رفتار نکنند و اگر آن‌طوری رفتار نکنند، ما می‌رنجیم و به فکرمان نمی‌رسد که نرنجیم و وقتی می‌رنجیم زخمی می‌شویم، یعنی یک درد ایجاد می‌شود، می‌چسبد به ما و این را ما رها نمی‌کنیم. کسانی هستند می‌گویند که پنجاه سال پیش، شصت سال پیش، پدرمان قرار بود سه‌چرخه برای ما بخرد و نخریده، من رنجیدم. پدرم هم زنده است، من نمی‌روم ببینم، بدم می‌آید، برای این‌که از او رنجیدم. هنوز به فکرش نمی‌رسد که این رنجش بیهوده بوده، برای این‌که با دوچرخه یا سه‌چرخه همانیده بوده.

پس می‌بینید که ما در اثر همانیدن پتانسیل، قوه یا توانایی شکنندگی، زخم‌خوردگی داریم، ما می‌توانیم زخم بخوریم، یعنی درد ایجاد کنیم، برنجیم و جگرخسته بشویم.

مولانا می‌گوید که قاعده زندگی این است که مرتب به این همانیدگی‌های ما تیر می‌اندازد، سنگ می‌اندازد. یعنی ما با هرچه که همانیده می‌شویم، زندگی این‌ها را نشانه می‌گیرد.



خیلی موقع‌ها چون ما در خواب همانیدگی‌ها هستیم، نمی‌فهمیم که اگر مثلاً از همسرمان یک چیزی می‌خواهیم، به ما نمی‌دهد، این‌جا یک به‌اصطلاح بی‌مرادی است که گفتیم «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، من باید فضا باز کنم در اطرافش، ولی فضا باز نمی‌کنیم، می‌رنجیم و مرتب می‌رنجیم، از همه می‌رنجیم.

حالا، در این‌جا مولانا فرق می‌گذارد بین این‌که کسی که می‌داند زندگی یا خداوند همانیدگی‌های ما را نشانه خواهد گرفت و نباید برنجد، بلکه از فرصت استفاده کند و وقتی دید دارد می‌رنجد یا رنجیده، آن همانیدگی را هشیارانه بیندازد.

و اگر مال گذشته هم بوده، بگوید که من در گذشته مثلاً عقلم نمی‌رسید رنجیدم، الان اشتباه کردم، اشتباهم را می‌بخشم، من اشتباه کردم.

پس هر جا ما می‌رنجیم یا توقع داریم، تقصیر ماست. چرا توقع داریم؟ برای این‌که می‌گوییم آن را به من بده. آن چیست؟ چیزی است که من با آن همانیده هستم. چرا می‌گویم به من بده اگر ندهی می‌رنجم؟ برای این‌که آن، زندگی من را اضافه می‌کند.

همین‌طور که می‌بینید همه این‌ها اشتباه است، این‌ها توهم ذهن است که اگر ما از چیزی که با آن همانیده هستیم محروم بشویم، از زندگی می‌مانیم، اگر این زیادتر نشود، زندگی ما زیادتر نمی‌شود.

پس بیت اول به ما می‌گوید که تو از کدام جنس هستی؟ از کدام جور آدم‌ها هستی؟ کسی هستی که من‌ذهنی دارد و در خوابِ ذهن است و نمی‌داند اولاً که زندگی همانیدگی‌ها را نشانه می‌گیرد یا خواهد گرفت، که این‌ها را خودش بیندازد قبل از نشانه‌گیری، یا این‌که اصلاً در خوابِ ذهن است و فکر می‌کند که همانیدگی‌ها را باید زیاد کند و مرتب هم همانیدگی را زیاد کند یعنی همانیدگی‌های جدید بیاورد مرکزش.

این دوتا آدم فرق دارند با هم. یکی‌اش درواقع «کارگه شیشه‌گری» است که هی زخم می‌خورد و ناله می‌کند، شکایت می‌کند. کسانی که ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند، گذشته یادشان است، رنجش‌هایش یادشان است، آدم‌هایی که به او زخم زدند، یعنی آن چیزها را ندادند، یادشان است، یا چیزها را از آن‌ها گرفته‌اند. خیلی موقع‌ها ما چیزهایی داریم که از ما می‌گیرند، یا به زور، یا به‌اصطلاح مغبون می‌شویم. بعد می‌گوید که حالا من می‌فهمم که تو این‌ها را خواهی زد، سنگ خواهی انداخت.

در بیت دوم همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]



بر دل من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین
 زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

راجع به انسانی صحبت می‌کند که قدر سنگ‌ها را می‌داند. می‌گوید «بر دل من زن همه را»، به دل من بزن، به همانندگی‌های من بزن، شما این حرف را می‌توانید بزنید؟

«زانکه دریغ است و غبین» برای این‌که این سنگ تو حیف است و واقعاً مغبونیت بزرگی است یعنی به جای بدی مصرف می‌شود این، «زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری». «دگری»، دگر یعنی غیر یعنی کسی که همانیده شده، در خواب ذهن است و قدر سنگ‌های تو را نمی‌داند.

خُب، حالا شما چطور آدمی هستید؟ می‌دانید همانیده شدید؟ اگر همانندگی را از شما بگیرند، یا به یک همانندگی نرسید، می‌رنجید؟ شکایت می‌کنید؟ چقدر توقع دارید؟

بارها صحبت شده که شما انتظار و توقعاتتان را از انسان‌ها به‌طور کلی و از چیزهایی که ذهن می‌تواند نشان بدهد صفر کنید. آیا شما توقعاتتان را از انسان‌های دیگر، حالا از وضعیت‌ها نمی‌گویم، صفر کرده‌اید؟ یا خیلی آدم‌ها هستند که از آن‌ها خیلی چیزها را می‌خواهید؟

اگر می‌خواهید و این آدم‌ها وجود دارند، شما کارگاه شیشه‌سازی هستید، یعنی مرتب خواهید رنجید و اگر شما برنجید و رنجش را نگه دارید، شما به حضور زنده نخواهید شد، یعنی روی خدا را نمی‌توانید ببینید. یعنی همه این زحمت‌ها هم بیهوده است. برای این‌که اگر کسی در مرکزش درد باشد، نمی‌تواند به خدا زنده بشود.

و درد که در این مورد رنجش است و خشم است، فوراً می‌تواند بیاید به مرکز ما، اگر ما از کسی چیزی می‌خواهیم و با آن چیز همانیده هستیم و او به ما نمی‌دهد.

توجه کنید انتظارات ما طیف وسیعی دارد و من ذهنی موجه می‌داند که از همه، چیزی بخواهد. شما می‌توانید از من چیزی بخواهید یا بخواهید که من یک جور خاصی رفتار کنم و از من برنجید، من هم خبر نداشته باشم.

شما یکی را کنترل می‌کنید، می‌گویید این‌طوری باید رفتار کند، آن‌طوری رفتار نکند می‌رنجید. پس کارگاه شیشه‌درست‌کنی هستید.



اگر شما توقع دارید از آدم‌ها، کارگاه شیشه‌درست‌کنی یعنی کارخانه رنجش هستید، اگر برنجید، در این صورت زندگی‌تان فلج می‌شود و مولانا راجع به شما دارد صحبت می‌کند.

می‌گوید که بدان همه این چیزها از مرکزت پاک خواهد شد، بهتر است خودت داوطلبانه این کار را بکنی، همین‌طور که در بیت دوم می‌گوید «بر دل من زن همه را» شما مثل این‌که به خدا می‌گویید تمام تیرهایت را بزن به همانیدگی‌های من، چون وقتی تو می‌زنی، دردم می‌آید، من می‌فهمم که همانیده هستم.

خُب شما الآن یک تعیین تکلیف برای خودتان بکنید، شما می‌خواهید خداوند همانیدگی‌ها را از مرکزتان پاک کند یا به شما نشان بدهد که بین این‌جا همانیدگی داری، این‌جا درد گذشته داری، وقتی درد آمد باید فوراً آگاه بشوی که این‌جا یک همانیدگی هست و تشکر کنی از خداوند، از قضا، که بر دل من زدی.

بعد آن موقع اگر شما این‌طوری باشید می‌بینید که تعداد زیادی از مردم هستند دائماً ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند، چرا؟ این را از دست دادم، می‌خواستم این را بخرم یکی دیگر خرید. با آن خانم یا آقا هم‌هویت بودم می‌خواستم ازدواج کنم، یکی دیگر کرد، به من نرسید. این مقام را می‌خواستم، به من نرسید.

هزار جور چیز می‌خواهد من ذهنی و هرکدام قوه و پتانسیل رنجش است. همین‌که چیزی از بیرون می‌آید مرکز شما، این یک قوه، توانایی رنجش است، شما می‌توانید برنجید. درست است؟

و ما می‌دانیم منظور از آمدن ما به این جهان این است که بیاییم، همین‌طور که غزل هم می‌گوید قبلاً مرکز ما خالی است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، می‌آییم کارخانه رنجش می‌سازیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، شیشه‌سازی، که هم مردم سنگ می‌اندازند، هم خدا سنگ می‌اندازد و ما می‌دانیم که نباید ناله کنیم، [شکل ۲ (دایره عدم)] فوراً متوجه بشویم که این سنگ قضاست و به من دارد نشان می‌دهد که با چه چیزی همانیده هستم و برای این آدم که پس از یک مدت کوتاهی که مرکز همانیده دارم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مرکز را هشیارانه با فعالیت خودم، کوشش خودم دوباره خالی کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، عدم کنم. و این کار نخواهد شد مگر این‌که در اثر سنگ انداختن خداوند به همانیدگی‌های من، آنها به اصطلاح آن‌جا لق بشوند یا از بین بروند، و من دردم می‌آید.

هرموقع دردم آمد خواهم فهمید که این به نفع من است و من دارم مرکز را پاک می‌کنم، باید در این کار همکاری کنم؛ یا می‌توانم همکاری کنم یا می‌توانم ناله و شکایت کنم.



اگر شما ناله و شکایت می‌کنید، در این صورت با خدا همکاری نمی‌کنید. نمی‌گوییم «بر دل من زن همه را»، می‌گویید که چرا جگر مرا خسته کردی؟! چرا زخمی کردی من را؟ چرا این بلا را سر من آوردی؟ غافل از این که شما هزارتا چیز گذاشتی مرکزت و هرکدام از این‌ها می‌تواند مایه رنجش تو بشود.

رنجش و خشم، بعدش شما می‌گویید که ناله کنم. هرچقدر بیشتر ناله کنی، شکایت کنی، وضعت خراب‌تر می‌شود. تا این که می‌دانیم مرکز ما خالی بشود از همانیدگی‌ها [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، دوباره آن دایره خالی بشویم که قبل از ورود به این جهان بودیم.

می‌گوید که قبل از ورود به این جهان من با تو بودم و غزل تلویحاً می‌گوید که الآن هم باید با تو باشم، همیشه با تو بوده‌ام، تو با من بوده‌ای و الآن می‌خواهی که من مرکز را خالی کنم. برای این که این مرکز خالی در واقع وحدت من با تو هست، ولی الآن دچار مکر و دغل هستم. و در بیت آخر همین طور که می‌بینید،

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی گر ننماید کرمش این شب ما را سحری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

می‌گوید که این قصه همانیدگی و کارخانه شیشه‌سازی من دراز است.

می‌دانید که بشریت از هزاران سال پیش دچار قصه تلخ خودش است و فرداً هم ما مثلاً اگر الآن پنجاه سالمان است، پنجاه سال قصه درست کردیم، داستان. این داستان داستان رنجش ماست در واقع، داستان به ثمر نرسیدگی است که می‌گوییم این را از دست داده‌ام، آن را به دست نیاورده‌ام و این قصه پر از درد است.

این دردها چجوری درست شده؟ در اثر کارخانه شیشه‌سازی من که کارخانه به‌کار افتاده، چیزها آمده مرکز من رنجیده‌ام و همین طور انباشته شده این رنجش‌ها و من در توهم این هستم که اگر چیزها در مرکز من زیاد بشود، زندگی‌ام زیاد می‌شود.

بعد قصه ما دراز شده، به جای این که مثلاً در ده‌سالگی، هشت‌سالگی، دوباره به حضور زنده بشویم، مرکز ما عدم بشود، پنجاه سال، شصت سال است ادامه دارد، با قصه زندگی می‌کنیم. فکر می‌کنیم این قصه که یک چیز ذهنی



است، یعنی قصه دروایان رویدادهای پشت سرهم است که رویدادهای به ثمر نرسیدگی است، بی‌مرادی است و همراه با غم، می‌گوید «قصه دراز است، بلی» و این هم یک مکر و دغل بزرگی است.

«آه»، آه بشر درآمده از این مکر و دغل، از این فریب، از این توهم و باید کرم شما کمک کند «گر ننماید کرمش» یعنی کرم الهی اگر به ما کمک نکند و این شب همانندگی را سحر نکند، یعنی ما آشکارا نفهمیم که ما این قصه غمناک نیستیم، آن موقع باید هی آه بکشیم، یعنی هی باید درد بکشیم، افسوس بخوریم.

در خصوص خاصیت‌های این کارگاه شیشه‌گری، یک مجموعه‌ای درست شده که من خدمتان ارائه می‌کنم. فقط همین‌طور لیست‌وار برای شما می‌خوانم، یعنی وقتی این بیت می‌گوید مکر و دغل، ببینید که این مکر و دغل‌ها در ما به چه صورتی ظاهر می‌شود، گرچه که دیدن این‌ها مهم است و دانستن این‌ها مهم است، ولی اگر بدانید که این‌ها را شما دارید ولی مرکزتان همانیده باشد، جلوآش را نمی‌توانید بگیرید.

تمام توضیحات برای این است که شما بدانید چرا این‌طوری هستید. آیا واقعاً خداوند یا زندگی این سرنوشت را برای ما پیش‌بینی کرده و عمل می‌کند یا اشتباه ما بوده؟ مولانا می‌گوید اشتباه ما بوده.

از دیدن این‌ها ما متوجه می‌شویم که در توهم هستیم و خاصیت‌های این توهم چیست.

خاصیت‌های این توهم، این کارخانه شیشه‌سازی این‌ها هستند:

❁ خاصیت‌های کارگاه شیشه‌گری ❁	
(مکر و دغل‌های من ذهنی)	
- تنبلی و کاهلی من ذهنی	- عدم آگاهی
- کشش و جاذبه همانندگی‌ها	- عدم دسترسی به دانش معنوی درست
- عدم فضاگشایی درست	- پندار کمال
- عمل کردن با ذهن	- می‌دانم من ذهنی
- پایین بودن سطح هشیاری	- ادعا کردن



	- بالا بودن دردها
- تقلید از جمع	- باور کردنِ تصویرهای ذهنی خود
- حفظِ قرینِ منِ ذهنی	- منِ ذهنی چیزِ قلبی را به جای اصل به انسانها فروخته است
- داشتنِ انتظار و توقع از دیگران	- حفظِ باورهای سیاسی و مذهبی و ...
- گذاشتنِ تمرکز بر دیگران	
- رفتنِ حواسِّ ما به یک انسانِ دیگر	
- کش دادنِ کار، با تصور اینکه حالا خیلی وقت و زمان داریم (کلاغِ عمرخواه).	
- ذهنِ داستانِ زندگی را به ما نشان می‌دهد. فکر می‌کنیم باید در آینده کامل شویم.	
- خواستنِ هر چه بیشتر.	
- رفتنِ مکرر به گذشته و آینده	
- نگه داشتنِ دانشِ منِ ذهنی و شرطی‌شدگی‌ها	
- عدم صبر	- ترس
- ناامیدی	- حسرت به گذشته
- نداشتنِ حزم	- حسادت
- نداشتنِ پرهیز	- خشم
- ناظر خود نبودن	- حسِّ کمیابی
- گوش ندادن به ندای درون	- حسِّ بی‌ارزشی
	- ملامتِ خود و دیگران



- هدر دادن وقت
- نگذاشتن تمرکز بر روی امر مهم زنده شدن
- تلف کردن انرژی با امور کارافزا
- عدم اعتماد به زندگی
- حفظ و نگهداری آمال و آرزوهای دور و دراز
- حفظ همانیدگی‌ها
- اندازه‌گیری خود با خطکش ذهن

- تنبلی و کاهلی من‌ذهنی، که کندی من‌ذهنی در تغییر است. این را عرض کنم خدمتان که هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد قابل تغییر است. این‌که شما می‌بینید هر لحظه فکرتان عوض می‌شود، نشانه این است که ذهنتان قابل تغییر است. این است که ما اگر بگوییم که این من‌ذهنی ما و آن‌طور که ما زندگی می‌کنیم جبری است و ما نمی‌توانیم از آن خلاص بشویم، این اشتباه است.

یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی یا کارخانه شیشه‌سازی، همین تنبلی و کاهلی و اینرسی من‌ذهنی است که من نمی‌توانم عوض بشوم و اگر بتوانم هم خیلی کند پیش می‌رود، لازم نیست کند پیش برود.

- کشش و جاذبه همانیدگی‌ها

- عدم فضاگشایی درست، بیش‌تر اوقات ما با ذهنمان فضاگشایی می‌کنیم.

- عمل کردن با من‌ذهنی

- پایین بودن سطح هشیاری، یعنی ما همان‌طور که در غزل هم هست می‌گوید که چشم هشیاری جسمی مثل چشم‌های یک بز کشته هست، مثل سر بز دارد نگاه می‌کند، هیچ چیز نمی‌فهمد که خواهد مُرد، برای چه آمده، الآن زندگی‌اش در چه حال است.



- بالا بودن دردها، یعنی این کارخانه شیشه‌سازی دردهای زیادی دارد.

دومین صفحه هست:

- عدم آگاهی، آگاه نیست از خیلی چیزها، علاوه بر این که هشیاری پایین است، ما اطلاع از خیلی از مسائل زندگی مان نداریم، اطلاع نداریم که ما مسائل را درست کرده‌ایم و این مسائل را داریم ما. خیلی‌ها خودشان را بی‌مسئله فرض می‌کنند در حالی که خیلی مسئله دارند.

- عدم دسترسی به دانش معنوی درست

- پندار کمال، این‌ها خاصیت‌های کارخانه شیشه‌گری است.

- می‌دانم من ذهنی

- ادعا کردن

- باورکردن تصویرهای ذهنی خود

- من ذهنی چیز قلبی را به جای اصل به انسان‌ها فروخته‌است.

- حفظ باورهای سیاسی و مذهبی و... این‌که ما فکر می‌کنیم این‌ها قابل تغییر نیستند. عرض کردم هرچیزی را که ذهن نشان می‌دهد، قابل تغییر است.

- تقلید از جمع.

- حفظ قرین من ذهنی، من ذهنی قرین‌هایی دارد که این قرین‌ها ما را در ذهن نگه می‌دارند و ما دوست داریم آن‌ها را حفظ کنیم.

- داشتن انتظار و توقع از دیگران، که همین الان توضیح دادم خدمتان که علت رنجش ماست یعنی اگر شما بتوانید انتظار و توقعاتتان را از دیگران صفر کنید، واقعاً مقدار زیادی از مسائلتان از بین می‌رود.

- گذاشتن تمرکز بر دیگران یا روی دیگران

- رفتن حواس ما به یک انسان دیگر، و



- کِش (کِشِش) دادن کار، با تصوّر این‌که حالا خیلی وقت و زمان داریم [کلاغِ عمرخواه].

- ذهن داستانِ زندگی را به ما نشان می‌دهد. فکر می‌کنیم باید در آینده کامل شویم. یعنی داستانِ زندگی ما یک چیز ذهنی‌ست و پشت‌سرهم قرار گرفتنِ رویدادهاست و این هم ناکامل است، چراکه مقدار زیادی از انتظارات و توقعات ما از جهان بیرون تکمیل نشده‌است.

- خواستنِ هرچه بیش‌تر

- رفتن مکرر به گذشته و آینده

- نگه‌داشتنِ من‌ذهنی و شرطی‌شدگی‌ها

و هیجاناتی مثل:

- ترس

- حسرت به گذشته

- حسادت

- خشم

- حس کمیابی

- حس بی‌ارزشی

- ملامتِ خود و دیگران

و

- عدمِ صبر، صبر نداریم، حتی در پیشرفت معنوی ما با قضا هماهنگ نیستیم، اگر قرار است یک‌ساله با سرعتی که قضا تعیین می‌کند، همان‌طور که گل‌ها را باز می‌کند، ما می‌گوییم که هرچه زودتر به حضور زنده بشوم، این کارِ ذهن است.

- ناامیدی

- نداشتن حزم، دوراندیشی

- نداشتن پرهیز

- ناظر خود نبودن، ما دائماً ذهن بی‌ناظر داریم که دارد برای خودش کار می‌کند.

- گوش ندادن به ندای درون

و

- هدر دادن وقت، وقت‌کشی

- نگذاشتن تمرکز بر روی امر مهم زنده شدن، خیلی‌ها فکر نمی‌کنند که زنده شدن به زندگی و آوردن مرکز عدم چیز مهمی است.

- تلف کردن انرژی با امور کارافزا، ما مرتب مسئله ایجاد می‌کنیم و مسئله حل می‌کنیم، یک مسئله را که حل می‌کنیم چهارتا مسئله دیگر ایجاد می‌شود برای این‌که با من ذهنی مسئله حل می‌کنیم و مسئله درست می‌کنیم.

- عدم اعتماد به زندگی یعنی نداشتن توکل، این طوری نیست که ما فضا را باز کنیم، اختیارمان را بدهیم به دست زندگی

- حفظ و نگهداری آمال و آرزوهای دور و دراز

و به‌جای این‌که در این لحظه باشیم و زندگی‌مان کیفیت داشته باشد و ببینیم که این فضای گشوده‌شده چه می‌خواهد، مرتب آمال و آرزوهای من‌ذهنی را دنبال می‌کنیم.

- حفظ همانیدگی‌ها، مردم حاضر نیستند همانیدگی‌ها را از دست بدهند.

- اندازه‌گیری خود، یا پیشرفت خود، با خط‌کش ذهن.

این‌ها خاصیت‌های کارخانه شیشه‌گری است که می‌بینید که یکی از این‌ها می‌تواند سبب لغزش بشود.

اگر ما فرض کنید که به نود درصد این‌ها عمل کنیم، یعنی اشتباه نکنیم، در نود درصد این جور موارد پیمان بلغزد، معلوم است که زندگی‌مان خراب خواهد شد.



عرض کردم گرچه که ما متوجه این ایرادها می‌شویم، ولی در صورتی که همانندگی‌ها را در مرکزمان نگه داریم هنوز آن مرض را خواهیم داشت.

مثلاً ما می‌دانیم حسادت بد است و مقایسه خود با دیگران بد است، ولی چون مرکز ما هماننده هست، ما جسم هستیم و هشیاری جسمی داریم، برای ارزیابی خودمان دائماً این باشنده جسمی را، که اسمش من‌ذهنی است، با دیگران مقایسه می‌کنیم. اگر مقایسه کنیم کسی بهتر از ما باشد دچار حسادت می‌شویم.

یعنی به عبارت دیگر ما چاره‌ای نداریم این من‌ذهنی را از بین ببریم، و از این خواب بیدار بشویم. و همین‌طور که جزو این لیست بود، برای من‌ذهنی این در الویت نیست. برای من‌ذهنی با این اشتباهات خودش را نگه می‌دارد. توجه می‌کنید؟

و من از شما خواهش می‌کنم که اگر به این برنامه گوش می‌کنید و شعرهای مولانا را می‌خوانید، بعدش نخواهید که با روش‌های من‌ذهنی‌تان عمل کنید.

اگر قرار باشد این شعرهای مولانا را ما در این‌جا برای شما بخوانیم، معنی کنیم، شما هم بفهمید، ولی موقع عمل از من‌ذهنی‌تان بپرسید که حالا چجوری عمل می‌کنند؟ خُب موفق نمی‌شوید دیگر.

شما بیاید این ابیات را تکرار کنید به توضیحات بنده هم گوش بدهید، مخصوصاً ابیات را تکرار کنید و اگر دیدید که این ابیات چیز دیگری غیر از پیشنهادِ ذهنِ شما می‌کنند آن را قبول کنید.

این مطلب خیلی مهم است. برای این‌که می‌بینید که من‌ذهنی ما می‌لغزد. یکی از این لغزش‌ها کافی است که ما موفق نشویم. مثلاً یکی‌اش بود تمرکز روی دیگران. اخیراً ما خیلی تأکید کرده بودیم.

**تا کنی مَر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

**دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

یعنی ما مردۀ خودمان را رها کردیم مردۀ دیگران را می‌خواهیم درست کنیم، زنده کنیم. بعد آن موقع برای دیگران گریه می‌کنیم، به حال خودمان گریه نمی‌کنیم؟!

دیگران را می‌خواهیم درست کنیم درحالی‌که وضع ما خیلی خراب‌تر از دیگران است. آن موقع دیگران که مثل ما نمی‌خواهند بد بشوند ما حواسمان نیست که دیگران را داریم خراب می‌کنیم. بهتر است خودمان را درست کنیم. پس بنابراین اگر این شعرها را بخوانید، مطابق روش‌های من ذهنی‌تان عمل کنید، ما کار بیهوده‌ای داریم می‌کنیم. و خیلی‌ها دارند این کار را می‌کنند.

و کارخانه مثلاً شیشه‌گری که الآن داریم صحبتش را می‌کنیم، خاصیت‌هایش هم این‌ها بودند (خاصیت‌های کارگاه شیشه‌گری)، که گفت این مکر و دَغَل است، لطف شماست که ما را از این مکر و دغل رها می‌کند.

و واقعاً هم این فضاگشایی و کمک گرفتن از فضای گشوده‌شده، خرد زندگی‌ست که ما این مکر و دغلِ کارخانه شیشه‌گری را می‌شناسیم.

ما می‌فهمیم که نباید توقع داشته باشیم از دیگران، به‌هیچ‌وجه. نباید توقع داشته باشیم چیزی به ما بدهند، کاری برای ما بکنند، مطابق میل ما زندگی بکنند، ما این توقع را داریم! «شما همسر من هستی باید مطابق میل من زندگی کنی!»

ما انتظار داریم مردم بگذارند ما آن‌ها را کنترل کنیم، رفتارشان را تعیین کنیم، باورهایشان را تعیین کنیم، حتی دینشان را تعیین کنیم!

اگر نگذارند تعیین کنیم می‌رنجیم، اگر برنجیم خشمگین می‌شویم. خشمگین بشویم کارهای خطرناکی می‌کنیم! این‌ها همه غلط است و توهمِ ذهن است.

اگر همه به این توهمات گرفتار باشند، که هستند، ببینید زندگی جمعی چجوری می‌شود. هزاران نفر از هم‌دیگر چیزی می‌خواهند از هم می‌رنجند، خشمگین می‌شوند، می‌نالند، شکایت می‌کنند. درحالی‌که خداوند فقط شادی آفریده، نعمت آفریده‌است.

پس بیهوده نیست که مولانا می‌گوید که سنگت را پرتاب نکن به سوی کارخانه شیشه‌گری که مرکز انسان همانیده است. بر دل من بینداز که من آگاه هستم تو خیر من را می‌خواهی. تو می‌خواهی من را از این توهّمات نجات بدهی، تو می‌خواهی من را به خودت زنده کنی، این مردگی است. و تو فقط می‌توانی. همه سنگ‌هایت را بینداز به من.

پس بنابراین شما اگر این‌طوری باشید شما پا می‌شوید راه می‌افتید هرکسی یک وضعیتی پیش می‌آورد که شما می‌رنجید، شما فضا باز می‌کنید و از او حداقل در دلتان ممنون می‌شوید.

که خدا را شکر که این اوضاع پیش آمد من این اشکال را در خودم ببینم، و این اشکال همانیدگی است پنهان شده‌است. یا درد را در خودم ببینم!

این رنجش‌هایی که ما در طول زندگی‌مان داشته‌ایم الآن همه پنهان هستند، یک جایی بالا می‌آید. وقتی بالا می‌آید شما این را می‌بینید یادتان می‌افتد که من از معلم کلاس سوم رنجیدم؛ خُب ببخش! بینداز الآن، تشکر کن از زندگی.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



اما این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را به شما نشان می‌دهم. گفتیم در این لحظه توانایی انتخاب داریم. توانایی انتخاب داریم؛ می‌توانیم تصمیم بگیریم که به موجب تقاضا و ایجاب من‌ذهنی‌مان پیش برویم.

توجه کنید، ما می‌افتیم به ذهن، وقتی می‌افتیم به ذهن آن‌جا کارها پشت‌سر هم می‌آید:

الآن این وضعیتی که در آن هستم ایجاب می‌کند که بروم این کار را بکنم، وقتی این کار را کردم رسیدم به وضعیت جدید ایجاب می‌کند که یک کار دیگر بکنم. این‌ها در ذهن هم پیش‌بینی شده است هم شرطی شده است.

ما می‌خواهیم بگوییم که به‌جای ایجابِ ذهن، شما فضا را باز می‌کنید ببینید که تقاضا و ایجابِ زندگی و خرد کل چه هست. نه این‌که ذهن ما از طریق سبب‌سازی پیش‌بردم ما را. زندگی انسان به‌وسیلهٔ سبب‌سازی نباید پیش‌برود.

یعنی اگر ما الآن یک من‌ذهنی داریم در من‌ذهنی ما اتفاقاتی می‌افتد و این اتفاقات ایجاب می‌کنند بعد از این اتفاق من این رفتار را بکنم و این منجر بشود به یک اتفاق دیگر، آن هم ایجاب می‌کند ...، این‌ها ایجاب و سبب‌سازی ذهن است، ما باید از این بپریم بیرون.

به کجا؟ به فضاگشایی، که این سیستم ایجاب می‌تواند عوض بشود. این به نفع من نیست انسان این‌طوری عمل نمی‌کند. انسان مجبور نیست در ذهن بماند. توجه می‌کنید؟

پس شما بین ایجابِ ذهن و ایجابِ فضای گشوده‌شده، که خرد کل است، فرق بگذارید.

مثلاً ما وارد آسانسور می‌شویم دکمه را می‌زنیم، این آسانسور هفت طبقه دارد در هر طبقه می‌ایستد می‌رود تا طبقهٔ هفتم بعد برمی‌گردد. خُب سوار آسانسور شدیم باید تا طبقهٔ هفتم برویم، هر طبقه هم بایستیم. ولی می‌توانستیم سوار نشویم.

ما یک جنگ را شروع می‌کنیم که می‌توانیم شروع نکنیم. وقتی شروع می‌کنیم، آدم‌ها زخمی می‌شوند. خُب وقتی زخمی می‌شوند، وظیفهٔ ما چیست؟ ببریم بیمارستان. خُب وقتی می‌بریم بیمارستان، این آدم زخمی شده، یک قسمتش مثلاً بریده شده، باید، ایجاب می‌کند که ما احوالش را بپرسیم، به او کار بدهیم، پول بدهیم، نمی‌دانم مسکن بدهیم، نگاهی داریم. درست است؟ بعد برویم سر بزنیم، نمی‌دانم، خیلی چیزها.



ولی می‌توانستیم جنگ را شروع نکنیم. وقتی یک کاری را شروع می‌کنیم، بعد دنبال ایجاب‌هایش می‌رویم، شما باید به زندگی‌تان نگاه کنید که ببینید این اتفاق در هر زمینه می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد که این جبر است، من باید این کار را بکنم. نه! این جبر نیست.

پس بنابراین شما کار روی ذهن و بیرون‌ذهن را بشناسید. شما باید بیرون‌ذهن و در فضای نیستی باشید. در این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] نشان می‌دهد که اگر شما مقاومت کنید، فضا را ببندید، بروید به ذهن، به هشیاری جسمی، می‌آفتید به سبب‌سازی ذهن، می‌آفتید به ایجاب‌ذهن که الان این اتفاق ذهنی که به من نشان می‌دهد، ایجاب می‌کند من چکار کنم. در آن‌جا مثلاً یک کسی به ما ناسزا می‌گوید، ما شرطی شدیم ما هم عین او ناسزا بگوییم.

ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم خرد کل ممکن است ایجاب کند که ما هیچ چیزی نگوییم، از پهلویش رد بشویم، برویم. می‌بینید وقتی فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی از پهلوی چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، رد می‌شود. یا آن‌ها را حل می‌کند یا از پهلویش رد می‌شود، با آن ستیزه نمی‌کند.

وقتی ستیزه می‌کنید شما، از جنس آن می‌شوید. وقتی ستیزه می‌کنید، از جنس اتفاق می‌شوید. وقتی از جنس اتفاق می‌شوید، می‌آفتید در سبب‌سازی ذهن. و مطالبی راجع به این موضوع ما خواهیم خواند. پس توجه می‌کنید هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌تواند تغییر بدهد، تغییر بکند.

چجوری تغییر بکند؟ با فضاگشایی ما. هر لحظه شما می‌توانید به فکر تغییر ذهن باشید که این الان نشان می‌دهد، این چجوری بهترین صورت می‌تواند تغییر کند؟ لزومی ندارد ما دنبال رشته ذهن برویم. اگر شما این موضوع را خوب بفهمید، خواهید دید که تغییرات بسیار شگرف و مهمی در زندگی‌تان به وجود می‌تواند بی‌آورد و شما محکوم نیستید که زندگی را آن‌طوری که ذهن نشان می‌دهد پیش ببرید، این اتفاق بعد از این، یا این اشتباه بعد از این اشتباه.

لزومی ندارد ما قربانی اتفاقات یا رفتار مردم بشویم. مخصوصاً الان هم که مولانا مطرح کرده شما چیزی از کسی نخواهید. اگر چیزی از کسی بخواهید و فکر کنید که در آن زندگی هست، شما کارخانه شیشه‌گری درست می‌کنید و پتانسیل رنجش پیدا می‌کنید.



پتانسیل رنجش آدم را گیج می‌کند. پتانسیل رنجش سبب می‌شود آدم برنجد. وقتی برنجد نمی‌تواند از پهلوی کسی رد بشود، نمی‌تواند رابطه‌اش را نگه دارد. فضاگشایی، شما را با مردم مربوط نگه می‌دارد. نمی‌گویید که این را به من نداد، من دیگر با او حرف نمی‌زنم.

قرار بود فوراً جواب من را بدهد، دو روز است جواب نداده، من رنجیده‌ام. توجه می‌کنید؟ ما توقعاتی داریم در ذهن که مردم باید این‌طوری رفتار کنند. مثلاً ما به آن‌ها تلفن می‌زنیم، پیغام می‌گذاریم، فوراً باید جواب ما را بدهند، دو، سه ساعت طول دادند، به ما توهین شده. نه، همیشه فضا باز کنید، ببینید که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد الآن من چجوری می‌توانم تغییر بدهم.

همیشه می‌شود تغییر داد. لحظه‌به‌لحظه می‌شود آن سبب‌سازی و رشته‌ای که ما را می‌کشد در ذهن، آن را می‌شود قطع کرد، یک جور دیگر شروع کرد، از طریق خرد فضای باز شده. توجه کنید به این موضوع و من از این‌جا الآن می‌گذرم.

و در این قسمت از این شعرهایی که برایتان می‌خوانم، مولانا مطرح می‌کند که ما مجبور نیستیم که در ذهن زندگی کنیم و مطابق سبب‌سازی ذهن زندگی کنیم و بگذاریم ذهن، ما را پیش ببرد درحالی‌که ما خلاق هستیم. ما باید خلاقیت خودمان را به کار ببریم. خلاقیت از فضای گشوده‌شده در اطراف آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به‌وجود می‌آید.

و از یک «جبر» صحبت می‌کند. جبر یعنی حتماً باید ما این کار را بکنیم و آن این است که جبر ما، من خلاصه می‌کنم، ما باید از ذهن بیرون بپریم. ما باید مرکزمان را خالی کنیم. و ما نمی‌توانیم، زندگی می‌تواند بکند.

پس بنابراین جبر خداوند این است که ما از جنس او بشویم، چون از جنس او هستیم. آمدیم از جنس جسم شدیم. اما یک جبر دیگر وجود دارد که من ذهنی به ما تحمیل کرده. من ذهنی می‌گوید باید این‌طوری زندگی کنی. ما هم چون آن داخل هستیم، قبول کردیم.

مثلاً این پتانسیل رنجش در ذهن برای خواستن چیزها، تحمیل جبر من ذهنی است که به ما تحمیل کرده این عقیده را، قبولانده که شما اگر این چیزهای همانیده را از مردم نگیرید و این‌جا انباشته نکنید، به زندگی نمی‌رسید. ما این را قبول کرده‌ایم. لازم نیست ما این را قبول کنیم. اصلاً لازم نیست هیچ چیزی را قبول کنیم که ذهن به ما می‌گوید، چون ما جزو صانع هستیم، ما آفریدگار هستیم. ما از جنس خودش هستیم. ما می‌توانیم زندگی خودمان را بیافرینیم، هر لحظه.

بنابراین مولانا می‌گوید:

گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟

بینش زنجیر جباریت کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۰)

بسته در زنجیر، چون شادی کند؟

کی اسیر حبس، آزادی کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۱)

درست است؟ به ما می‌گوید. می‌گوید اگر از جبر خداوند آگهی که باید بپری بیرون، او گفته به زور هم که شده من باید شما را ببرم بیرون. سنگ می‌اندازد به ما. اگر از این آگاهی پس چرا زاری نمی‌کنی؟ چرا تواضع نمی‌کنی؟ چرا دوباره بلند می‌شوی به‌عنوان من؟ چرا نمی‌بینی که در زنجیر همانندگی‌ها اسیر شدی و نمی‌توانی کاری کنی؟ او بسته تو را. و می‌دانیم:

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

چرا نمی‌بینیم که به هر جهتی که می‌رویم، بلا می‌بینیم. می‌گوید که کسی که به زنجیر بسته شده باشد، این آدم اسیر شده باشد، چجوری شادی می‌کند؟ یعنی چرا به شادی‌ها و خوشی‌های من‌ذهنی شما قانع هستید؟ اگر کسی اسیر زندان باشد، حبس باشد در دست دشمن، کی این شخص می‌آید آزادی می‌کند، حس آزادی می‌کند؟ یعنی این‌که ما الآن در جبر من‌ذهنی، او هرچه می‌گوید، ما می‌گوییم «چشم، اطاعت». آخر کسی که در ذهن است و اسیر همانندگی‌هاست، چرا باید ادعای آزادی بکند؟ می‌گوید من آزادم، من شادم. درست است؟

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند

بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۲)

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان

زآنکه نبود طبع و خوی عاجز، آن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۳)



سرهنک: پیشرو لشکر، پهلوان، مأمور اجرای حکم کيفر
سرهنگی: حالت و عمل سرهنگان، کنایه از بکار گرفتن زور و ضرب و امر و نهی

می‌گوید، تمثیل می‌زند. می‌گوید که یک کسی اسیر شده، دست و پایش را بسته‌اند و مأموران شاه هم پیشش نشسته‌اند، نمی‌تواند تکان بخورد. پس این که نباید دیگر بلند شود خودنمایی کند. حالا به ما می‌گوید. می‌گوید تو که می‌بینی دست و پایت بسته شده پیش خداوند و مأموران شاه نشسته‌اند، شاید مأموران شاه همین همانیدگی‌ها هستند که نمی‌گذارند ما تکان بخوریم.

آیا شما شده که یک چیزی از کسی بخواهید و او ندهد و نرنجید؟ حتماً می‌رنجید یا رنجیده‌اید. یک چیز مهمی را از دست بدهید و ناراحت نشوید؟ داریم همین‌ها را می‌گوییم. دارد می‌گوید که لزومی ندارد ناراحت بشوید، در این، زندگی نیست.

پس تو خودنمایی نکن با عاجزان، برای این که اگر شما می‌بینید عاجز هستید، اسیر ذهن هستید و باید یکی دیگر به شما کمک کند، یعنی فضا را باز کنید خداوند به شما کمک کند، پس بلند نشو، به عنوان «من». برای این که «طبع و خوی عاجز» این نیست.

می‌خواهد بگوید که اگر شما واقعاً حس می‌کنید عاجز هستید، عاجز که خودنمایی نمی‌کند، خودفروشی نمی‌کند، زور نمی‌گوید، دیگر به کسانی پایین‌تر از خودش ظلم نمی‌کند.

حالا یک سؤال، واقعاً شما عاجز هستید؟ یعنی شما خودتان را در بند و زنجیر خداوند می‌بینید؟ می‌بینید که نمی‌توانید تکان بخورید؟ هر طرفی می‌روید زندگی جواب نمی‌دهد.

چون تو جبر او نمی‌بینی، مگو

ور همی بینی، نشان دید کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۴)

در هر آن کاری که میل است بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵)

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست

اندر آن جبری شدی، کین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)



توجه کنید این‌ها بیت‌های خیلی مهمی هستند. می‌گوید اگر تو من‌ذهنی داری و در ذهن هستی، زیر سلطهٔ جبر ذهن هستی، پس تو جبر او را نمی‌بینی. نگو می‌بینم و می‌دانم. اگر می‌بینی، اگر اجبارِ شاه، یعنی خداوند را می‌بینی که باید این همانیدگی‌ها را بیندازی و من را بگذاری مرکزت، جسم‌ها را نمی‌توانی بگذاری مرکزت، اگر این را می‌بینی نشانش کدام است؟

یک نشانی بده و خودش دارد توضیح می‌دهد. می‌گوید «در هر آن کاری که میل است بدان» وقتی در ذهن هستیم، ذهن خواسته‌هایی دارد و آن‌ها را ما می‌خواهیم و میل داریم به‌سوی آن‌ها، چون همانیده شده‌ایم و قدرت خودمان را در آن می‌بینیم.

ما همانیدگی‌ها را به‌دست می‌آوریم. اصلاً خود رنجیدن نشان این است که قدرت خودمان را در به‌دست آوردنش می‌بینیم. اما در چه کاری میل نداریم؟ اصلاً میل به پرهیز نداریم. میل نداریم که این همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم. بعد آن موقع می‌گوییم که من باید این کار را بکنم.

یعنی به دستور من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم، می‌گوییم این جبر خداوند است. «در هر آن کاری که میل نیست و خواست»، به آن کاری که میل نداریم بکنیم، چرا؟ مطابق من‌ذهنی ما نیست. ما به اشتباه برمی‌گردیم می‌گوییم که این جبر خداوند است. توجه می‌کنید؟

ما تن درمی‌دهیم به اقتضای من‌ذهنی در این لحظه، آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد در این لحظه و به حرف ذهنمان گوش می‌کنیم، چه می‌خواهد حرص باشد، میل به قدرت باشد، مسئله‌سازی باشد، مانع‌سازی باشد، دشمن‌سازی باشد، دردسازی باشد، این را انجام می‌دهیم، می‌گوییم خداوند می‌کند. مهم است.

در هر آن کاری که میل نیست و خواست

اندر آن جبری شدی، کین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)

ما نمی‌توانیم دستورات من‌ذهنی‌مان را اجرا کنیم، ایجابِ ذهن را انجام بدهیم و فضا را باز نکنیم و به ایجاب کُن‌فکان گوش ندهیم و بعد بگوییم این از خداست. شما اگر مقدار زیادی رنجش ایجاد کرده‌اید، الآن ناله و زاری می‌کنید، حسرت می‌کنید به گذشته و این‌طوری زندگی می‌کنید، می‌گویید خدا کرده؟ این از خداست؟ این از خدا نیست، این مقتضای من‌ذهنی شماست.



اگر شما بگوئید از خداست، من باید اینطوری باشم، نمی‌توانم این را عوض کنم، پس جبری شده‌اید دیگر. هرکسی که می‌گوید من وضعیتم را الآن نمی‌توانم عوض کنم، جبری است. نه جبریِ خداگونه، جبریِ خداگونه می‌گوید، هرچیزی را می‌توانی عوض کنی.

جبر خدا می‌گوید تو فضا را باز کن، هر وضعیتی داری که الآن تو را بیچاره کرده، این را می‌توانی درست کنی، عوض کنی. این جبر است.

فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه جبر خداست. اما دنبال اقتضای ذهن رفتن و گرفتار شدن در ذهن، این جبر من‌ذهنی است ولی ما می‌گوییم که این از خداست. ما مجبوریم اینطوری زندگی کنیم، خدا خواسته. نه، خدا نخواست، تو خواستی.

هرجا که بشر بد زندگی می‌کند، پُر از گرفتاری است، خودش خواسته. اگر جمع گرفتار هستند، به‌خاطر من‌ذهنی بالاست، خدا نخواست. اگر می‌گویند این را نمی‌شود عوض کرد، جبری هستند، جبریِ ذهنی هستند.

سرهنگ: پیشرو لشکر، پهلوان، مأمور اجرای حکمِ کیفر. سرهنگی، یعنی حالت و عملِ سرهنگان، کنایه از بکار گرفتنِ زور و ضرب و امر و نهی که می‌گفت: «سرهنگی نکن با عاجزان».

این را هم بخوانم:

انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند
کافران در کارِ عقبیِ جبری‌اند
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۷)

انبیا را کارِ عقبیِ اختیار
جاهلان را کارِ دنیا اختیار
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۸)

زآنکه هر مرغی به سوی جنسِ خویش
می‌پرد او در پس و جان، پیش پیش
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۹)



پس می‌بینید که می‌گوید پیغمبران «در کار دنیا جبری‌اند» یعنی به کار دنیا علاقه‌ای ندارند. هیچ پیغمبری، جسم را به مرکزش راه نمی‌دهد. اما «کافران در کار عقیبی جبری‌اند»، می‌گوید کافران هیچ موقع فضاگشایی نمی‌کنند. جسم در مرکزشان است، در این کار جبری‌اند. می‌گوید مرکز م باید جسم باشد، هشپاری جسمی باید داشته باشم.

انبیا می‌گویند باید هشپاری حضور داشته باشم. پس انبیا «کار عقیبی» را می‌کنند. کار عقیبی یعنی کار فضاگشایی و آن چیزی که فضای گشوده شده می‌گوید، اختیار می‌کنند. رسیدیم به آن تصویرمان.

انبیا فضاگشایی می‌کنند، اختیارشان در این لحظه این است که من فضاگشایی می‌کنم. جاهلان فضابندی می‌کنند، می‌روند به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، اختیارشان کار دنیا است.

پس هر مرغی هم به سوی جنس خودش می‌رود. کسی که فضا را باز می‌کند به سوی زندگی می‌رود، به سوی انسان‌هایی که فضا را باز کرده‌اند می‌رود و جانش «پیش‌پیش» به سوی او می‌رود. پس فضا را باز می‌کنیم، جان ما به سوی خدا می‌رود.

فضا را می‌بندیم جان ما می‌رود به سوی دنیا، به سوی ذهن. وقتی به سوی ذهن می‌رود، می‌افتد در سبب‌سازی ذهن، یک کاری یک کار دیگری را ایجاب می‌کند و این‌ها همه ذهنی هستند و در آن‌جا فکر می‌کنیم جبر است، ما باید این‌طوری باشیم. هیچ‌چیز را نمی‌توان عوض کرد، سرنوشت ما این بوده. هیچ‌کدام از این‌ها درست نیست. این‌ها جبری است که ذهن به ما تحمیل می‌کند.

شما اگر از جنس انسانی باشید که زندگی پیش‌بینی کرده، باید فضا را باز کنید، با خرد فضای گشوده شده هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد که به نظر بیاید در آن بروید، می‌افتید در سبب‌سازی، از بیرون ناظر باشید و آن سبب‌سازی‌ها را به هم بریزید.

سبب را از زندگی بیاورید. بگذارید خرد ایجاب کند، صنع ایجاب کند، آفریدگاری شما ایجاب کند، یک فکر جدید بیاورید، آن فکرهای قدیمی ذهن را که پشت سرهم آن‌جا چیده شده‌اند، آن‌ها را رها کنید. آن‌ها دیگر کار نمی‌کنند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



کافران چون جنسِ سَجِّینِ آمدند سَجِّنِ دنیا را خوش آیینِ آمدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۰)

انبیا چون جنسِ عَلَّیِّینِ بُدند سوی عَلَّیِّینِ جان و دل شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۱)

سَجِّن: زندان
خوش آیین آمدن: چیزی را با روی خوش و رضایت کامل پذیرفتن

منظور از کافران من‌های ذهنی هستند. من‌های ذهنی از جنس زندان هستند. ذهن زندان است. بنابراین زندان دنیا را دوست دارند، و فکر می‌کنند چبری هستند باید در آنجا بمانند.

اما انبیا، در این‌جا توجه کنید انبیا هرکسی است که پیغام می‌آورد. شما هم به درجه‌ای اگر پیغام آور هستید، یعنی اگر کسی این اجسام را از جنسش بیرون می‌آورد و فضا را باز می‌کند به طوری که زندگی می‌تواند صنُعش را، آفریدگارش را از طریق او به‌کار بیندازد جزو پیغام آوران می‌شود.

وقتی می‌گوییم انبیا، لزوماً پیغمبران بزرگ نیستند. تمام پیغام‌آوران را دربر می‌گیرد. پس انبیا از «جنسِ عَلَّیِّینِ بُدند»، از جنس فضای گشوده‌شده بودند، از جنس خدا بودند.

می‌دانید که ما از جنس خودش هستیم. به درجه‌ای که فضا را باز می‌کنیم از جنس او می‌شویم. و قرار شده فضا را باز کنیم که تماماً از جنس او بشویم، به طوری که در مرکز ما هیچ همانندگی نماند.

انبیا چون جنسِ عَلَّیِّینِ بُدند سوی عَلَّیِّینِ جان و دل شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۱)

حالا، شما تعیین کنید در این لحظه، می‌خواهید فضا را باز کنید و از جنس اولیة خودتان بشوید، که برای این کار آمدید؟ یا می‌خواهید فضا بندی کنید، از جنس زندان این دنیا بشوید و همین‌طور کافر بمانید؟ خودتان می‌دانید.

و همین‌طور این آیه‌ها را توجه کنید:



«كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي سَجِينٍ.»

«آگاه باشید که اعمال بدکاران مکتوب در سجین است.»

(قرآن کریم، سوره مطففین (۸۳)، آیه ۷)

پس این «سجین» مال قرآن است.

«كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلِيٍّ.»

«حقاً، که اعمال نیکان در علیین مکتوب است.»

(قرآن کریم، سوره مطففین (۸۳)، آیه ۱۸)

پس این هم همین را می‌گوید. کسانی که همانندگی دارند، با همانندگی‌ها کار می‌کنند، در ذهن کار می‌کنند، کارهای بدشان که از همانندگی می‌آید در آنجا نوشته می‌شود.

و آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند اعمال نیک می‌کنند، برای این‌که خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملشان، بنابراین در فضای گشوده‌شده که از جنس زندگی است، نوشته می‌شود.

و حالا که می‌بینیم ما اگر در ذهن باشیم احتمال این‌که بیفتیم در سب‌سازی ذهن، و وضعیت‌ها ایجاب کنند که ما به فکر یا رفتار خاصی دست بزنیم که مال زندگی نیست. همه ما ممکن است دچار این اشتباه بشویم، برویم ذهن، یا قبلاً در ذهن هستیم من‌ذهنی داریم و ما در معرض دست زدن به عملی هستیم که انگیزه‌اش عوامل ذهنی است. مثل خشم، حرص، ترس و هرچیز دیگر. این را می‌گوییم ایجاب ذهن، ایجاب همانندگی، جبر ذهن. یک چنین آدمی که در معرض ایجاب ذهن است، واقعاً اختیار ندارد. اختیارش دست همین پندار کمال، کارخانه شیشه‌گری است.

کسی که یک چیزی را می‌خواهد، با آن همانیده است، مثلاً اگر به او ندهند می‌رنجد. این باید برنجد دیگر، چاره‌ای ندارد، چون این چیز در مرکزش است و وقتی ندهند به او می‌رنجد. پس این آدم حفظ ندارد، خودش را نمی‌تواند نگه دارد.

اگر کسی واقعاً این‌قدر حاضر باشد که می‌گوید خُب این چیز را من از یکی می‌خواهم، خیلی هم مهم است اگر ندهد، حالا پدرم هست، مادرم هست، دوستم هست، به من ندهد من نمی‌رنجم، واقعاً هم نرنجد، این حفظ دارد، تقوا دارد. ولی اگر جلوی خودش را نمی‌تواند بگیرد، در آن موقع باید حزم داشته باشد.



حزم یعنی به گفته بزرگان گوش بده. حُب من می بینیم در معرض القائات ذهنی خودم هستم، رفتارم دست خودم نیست، دست این من ذهنی‌ام است، می‌گویم شعرهای مولانا را بخوانم ببینم مولانا چه می‌گوید، اگر مولانا چیز دیگر می‌گوید من آن را گوش بدهم. خیلی مهم است این.

اگر دائماً به حرف من ذهنی‌ام گوش بدهم دیگر چرا مولانا می‌خوانم آخر؟! پس من نمی‌توانم اصلاح بشوم، چون مرتب مطابق انگیزه‌های من ذهنی‌ام و روش‌های من ذهنی‌ام عمل می‌کنم، مسئله درست می‌کنم مسائل را حل می‌کنم گرفتار می‌شوم. درست نمی‌شوم.

برای همین پس از یک مدتی به نظرمان می‌آید که واقعاً جبر است. جبر یعنی هیچ راهی نداریم جز این‌که این‌طوری زندگی کنیم. دائماً درد بکشیم، موفق نشویم.

برای همین عرض می‌کنم شما روش خودتان را باید بگذارید کنار به حرف مولانا گوش بدهید. اگر شما در معرض القائات ذهنی هستید و عواملی مثل حرص و خشم و ترس و خواستن و رنجش و همه این چیزهایی که قبلاً گفتیم، در شما هست، یا پاره‌ای از آن‌ها هست، پس شما حفظ ندارید، نمی‌توانید جلوی خودتان را بگیرید. باید به حرف مولانا گوش بدهید.

من هم همین کار را می‌کنم. من هم شعرهای زیادی حفظ هستم یادم می‌آید که در این زمینه چه می‌دانم، می‌بینم که آن فکری که ذهنم نشان می‌دهد غلط است، برای این‌که خوشم نمی‌آید. از حرف مولانا خوشم نمی‌آید خوشم نیاید، باید آن کار را بکنم. چون می‌دانم اگر کار دیگر بکنم دچار دردسر می‌شوم.

برای همین این دو بیت را شما باید حفظ کنید، و مربوط به اختیار است:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتَّقُوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.
زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه



اگر شما در معرض القائات ذهنی هستید اختیارتان را بیندازید دور و مرتب مطابق گفته‌های یک بزرگی مثل مولانا عمل کنید. هم پیشرفت بکنید، هم دردهایتان را بیندازید، هم به منظور زندگی از آمدن به این جهان برسید.

اختیار برای کسی خوب است که فضاگشایی می‌کند و القائات ذهن رویش اثر ندارد. بیرون از جبر من‌ذهنی است. وقتی آدم در معرض القائات ذهن است، ذهن هم هر لحظه من را تحریک می‌کند، من نمی‌توانم بگویم من قدرت انتخاب دارم.

اگر شما این لحظه فضاگشایی می‌کنید به‌جای فضا بندی، اگر هشیاری نظر دارید، شما اختیار دارید. اگر نه، باید ببینید که خُب این شعرها چه می‌گویند و هی بخوانید و بیشتر مطابق آن‌ها عمل کنید، مواظب باشید.

همین شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را دیگر. این لحظه قدرت انتخاب دارید. قدرت انتخابتان را به‌کار ببرید، در اطراف چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنید. هشیاری نظر داشته باشید، زیر کنترل و اداره قضا و کن‌فکان قرار بگیرید.

صُنْع و آفریدگاری خودتان را به‌کار بیندازید. به شادی بی‌سبب دست پیدا کنید و از جبر من‌ذهنی خارج بشوید، حال خوب پیدا می‌کنید، ساختارهای موفق پیدا می‌کنید، موفق می‌شوید.

اما اگر فضا را ببندید می‌روید به ذهن همانیده، هشیاری جسمی پیدا می‌کنید. مقاومت و قضاوت و دیدن برحسب چیزهای گذرا در شما خواهد بود، من‌ذهنی ایجاد می‌کنید، پندار کمال، مرکز جسمی، زمان مجازی گذشته و آینده. مطابق القائات شرطی شدگی‌ها و سبب‌سازی‌های ذهنی جلو می‌روید.

جهت‌های فکری می‌روید، که بی‌مراد می‌شوید. بعد آن موقع ناله می‌کنید، نمی‌فهمید چرا ناله می‌کنید. مسبب خداوند نیست، بلکه تصویر ذهنی است. دچار جبرِ ذهن هستید، خودتان را نمی‌توانید به حساب بیاورید. و زندگی شما و روشش به‌وسیلهٔ حوادث و وضعیت‌ها تعیین می‌شود، آن موقع فکرها و حوادث و وضعیت‌ها را می‌پرستید.

ببینید چقدر ما الآن حوادث را می‌پرستیم، ما الآن در جهان نمی‌توانیم روی وضعیت‌ها و حوادث اثر بگذاریم، این حوادث است که ایجاب می‌کند پس از این رویداد این بشود، پس از این رویداد این بشود. این، این کار را کرده ما هم این کار را بکنیم. آن یکی آن کار را کرده پس ما هم این کار را می‌کنیم.



فضاگشایی نمی‌کنیم تا از صنُّع استفاده کنیم که روی وضعیت به‌وسیلهٔ خرد زندگی اثر بگذاریم. شما در زندگی شخصی‌تان می‌توانید این کار را بکنید.

و توجه کنید که ما در این کارخانهٔ شیشه‌گری نباید از خدا غیر از خودش چیزی بخواهیم. یعنی نباید همانندگی بخواهیم.

و این بیت به غزل ما مربوط است:

از خدا غیر خدا را خواستن ظنّ افزونیست و کَلّی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

علاوه بر آن من باز هم پیشنهاد می‌کنم که شما هر روز و شاید هر لحظه این قانون جبران را مدنظر داشته باشید. و بگویید که خیلی خُب من این چیز را از کسی می‌خواهم در عوض چه می‌خواهم بدهم؟ و چه داده‌ام؟ و چه حقی دارم که این را بخواهم؟ حداقل به‌طور ذهنی این را استدلال کنید.

و از خداوند هم هیچ‌موقع همانندگی نخواهید. می‌بینید که چقدر خطرناک است این. خداوند همانندگی را می‌زند. شما از خداوند همانندگی را می‌خواهید زیاد کند او می‌گوید کم کن این را، من دارم این را می‌زنم که تو آگاه بشوی کم کنی.

پس بنابراین از خداوند فقط خودش را بخواهید که بیاید به مرکز شما. برای این کار باید همانندگی‌ها را از مرکزتان پاک کنید.

اجسام را از مرکزمان بیرون بکنیم خداوند می‌آید. پس نرویم در ذهن یک خدای ذهنی بسازیم، از او همانندگی بخواهیم.

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

و در آن شکلی که کشیدیم می‌بینید شما فضا را باز می‌کنید، به درجه‌ای که فضا را باز می‌کنید، از جنس زندگی می‌شوید، این ترازو است.



ترازو یعنی این‌که چقدر شما هشیاری جسمی دارید و چقدر فضای گشوده‌شده. فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده‌شده زیاد می‌شود، خداوند زیاد می‌دهد. فضا را می‌بندید مقاومت می‌کنید، در واقع ترازو کم می‌شود. از ترازو کم کنی، یعنی اگر فضا را ببندی نگذاری من روی تو تاثیر بگذارم، رحمت کم می‌شود، کمکم کم می‌شود، خردت کم می‌شود.

پس ترازو اینجاست. این بالانس و موازنه این است که چقدر شما فضاگشا هستید، چقدر فضا بند هستید. این در درون شما صورت می‌گیرد. اگر مرتب، فضاگشا، فضاگشا، فضاگشا، که باید این‌طوری باشد، مثلاً در اطراف چیزهای مهم و بزرگ فضاگشایی عظیم شما بکنید به اندازه هر چیزی فضاگشایی می‌کنید. ترازو را رعایت می‌کنید. توجه می‌کنید؟ در این بیت ترازو این نیست که شما مثلاً اگر یک کسی یک کیلو شکر می‌خواهد، واقعاً یک کیلو را بگذارید این‌ور، شکر هم بگذارید این‌ور وزن کنید بروید. خداوند این را نمی‌گوید، این را هم می‌گوید البته، جزو کوچکی از این را، این عمل است. ولی در اصل این است که شما در درون چقدر فضاگشا هستید، چند درصد هشیاری حضور هستید، چند درصد هشیاری جسمی هستید.

پس این ترازو است، «از ترازو کم کنی، من کم کنم». از ترازو کم کنی، زندگی‌ات کم‌تر می‌شود و خراب‌تر می‌شود. ترازو را زیاد کنی، من با تو روشنم، به تو خرد می‌دهم، زندگی می‌دهم، شادی می‌دهم. پس می‌بینید که در درون باید این پدیده رخ بدهد، به بیرون ربطی ندارد.

و همین‌طور این بیت را توجه کنید:

**ور ز دست دیو، خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد، بخت بمرّد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۱)

**بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم، تا یوم‌التناد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۲)

«ای بندگان هوی، پس از آنکه حکومت و پادشاهی معنوی شما از میان رفت، آنگاه تا روز قیامت باید وا حسرتا بگویید.»

خاتم: انگشتر؛ نگین انگشتر را نیز گویند.
یوم‌التناد: یکی از اسامی روز رستاخیز



یَوْمُ التَّنَادِ یعنی روز قیامت.

و معنی بیت دوم این است:

«ای بندگانِ هوی، پس از آنکه حکومت و پادشاهیِ معنویِ شما از میان رفت، آنگاه تا روزِ قیامت باید وا حسرتا بگویید.»

«ور ز دست دیو، خاتم را بُرد» یعنی انگشتی را بُرد، خاتم هشیاری حضور ماست، این فضای گشوده شده است. دیو من‌ذهنی است. اگر ما این قدر هشیاری جسمی و درد ایجاد کردیم، در اثر توقع و انتظار از جهان این قدر رنجیدیم که درونمان پر از درد شد، هرچه درد بیشتر می‌شود، همانندگی بیشتر می‌شود، ما داریم خاتم را از دست می‌دهیم برای این‌که هشیاری حضور کم‌تر می‌شود. جنس اصلی‌مان را داریم از دست می‌دهیم، از جنس دیو می‌شویم.

«ور ز دست دیو، خاتم را بُرد» یعنی من‌ذهنی به‌طور کامل نشست به‌جای خودِ شما، اختیار شما را به‌دست گرفت. یعنی شما رفتید ذهن به اقتضای سبب‌سازیِ ذهن با یک ذهنِ بدونِ ناظر دارید زندگی می‌کنید. پس پادشاهیِ شما را دیو دزدیده است، «پادشاهی فوت شد، بختِ بُمرد» دیگر پادشاه نیستی، پادشاه وجود خودت نیستی، بخت هم بُمرد یعنی چیزهای بد اتفاق خواهد افتاد.

بعد از آن چکار خواهی کرد؟ اشاره می‌کند به دوتا آیه قرآن. «یا حسرتا شد یا عباد» که البته مربوط به این آیات است، (سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶) و (سوره غافر (۴۰)، آیه ۳۲).

ور ز دست دیو، خاتم را بُرد
پادشاهی فوت شد، بختِ بُمرد
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۱)

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم، تا یَوْمُ التَّنَادِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۲)

«ای بندگانِ هوی، پس از آنکه حکومت و پادشاهیِ معنویِ شما از میان رفت، آنگاه تا روزِ قیامت باید وا حسرتا بگویید.»



بعد از آن باید هی حسرت بخوری و دست به دامن آدم‌های دیگر بشوی. در این بین دوتا مطلب هست. «یا حسرتا شد یا عباد» یعنی انسان دائماً باید حسرت بخورد که می‌بینید در من ذهنی مردم دایماً حسرت می‌خورند. و «یَوْمُ التَّادِ» یعنی روز قیامت، واقعاً این لحظه است. این لحظه می‌بینید ما به عنوان من ذهنی عقلمان نمی‌رسد که فضا را باز کنیم از خدا کمک بگیریم، از هم‌دیگر کمک می‌خواهیم. یعنی من به عنوان من ذهنی از من‌های ذهنی کمک می‌خواهم که آن‌ها هم کمک نمی‌کنند.

آیه قرآن می‌گوید وای به حالتان که از هم‌دیگر کمک بخواهید! که می‌خورد به غزل ما، که ما از هم‌دیگر همه‌چیز می‌خواهیم. ما از همسرمان می‌خواهیم ما را خوشبخت کند. نمی‌گوییم که ما فضا را در درون باز کنیم به خداوند زنده بشویم، به بی‌نهایت و ابدیت او، این خوشبختی است. می‌گوییم همسرمان به ما همه‌چیز بدهد. شادی، خوشبختی، آرامش، حس امنیت، عقل، همه این‌ها را تهیه کند.

پس، خاتم یعنی انگشتر، نگین انگشتر را نیز می‌گویند. یَوْمُ التَّادِ یکی از اسامی روز قیامت یا رستاخیز. و دوتا آیه این‌ها هستند:

«أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا قَرَّبْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّخِرِينَ.»

«تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کار خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶)

این آیه در مورد تقریباً اکثریت انسان‌ها صادق است. «تا کسی نگوید» همه نمی‌گویند که ای حسرتا یعنی ای حسرت یعنی من حسرت می‌خورم. ای حسرتا بر من که هیچ موقع فضاگشایی نکردم، انتظار از مردم داشتم، در کار خدا کوتاهی کردم یعنی تبدیل نشدم به او، من ذهنی را نگه داشتم و از «مسخره‌کنندگان» بودم. مسخره‌کنندگان کسانی هستند که می‌دانند که باید آگاه بشوند به زندگی، من ذهنی را ادامه ندهند، ولی ادامه می‌دهند! چه چیزی را مسخره می‌کنند؟ همه‌چیز را. علم را، آگاهی را. شما الآن می‌دانید چکار باید بکنید، چرا نمی‌کنید، پس جزو همین مسخره‌کنندگان هستید.

دومی هم این است:

«وَيَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّادِ.»

«ای قوم من، از آن روز که یکدیگر را به فریاد بخوانید بر شما بیمناکم.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۳۲)



درست همان روز است الان، ما هم دیگر را می‌خوانیم که به فریادِ هم برسیم به‌عنوان من‌ذهنی. یعنی خدا را نمی‌خواهیم، فضا را باز نمی‌کنیم، از هم‌دیگر می‌خواهیم، که به هم‌دیگر هم نمی‌توانیم بدهیم. ما اصلاً به هم‌دیگر نمی‌توانیم کمک کنیم با من‌ذهنی. اگر کمک کنیم، بیش‌تر دردسر ایجاد می‌کنیم.

شما این تجربه را دارید وقتی با من‌ذهنی به کسی کمک می‌کنید، او را منحرف می‌کنید، بدتر می‌کنید. می‌بینید که ما فرزندانمان را هم این‌طوری تربیت می‌کنیم. این می‌گوید من بیمناکم از آن روزی که با من‌ذهنی، من‌های ذهنی تربیت می‌کنید، یعنی یادتان می‌رود که فضاگشایی کنید و فوراً به او تبدیل بشوید، از او کمک بگیرید، خرد او را به این جهان بیاورید.

الآن همه مردم دنیا دارند این کار را می‌کنند، فضا را بسته‌اند با من‌ذهنی‌شان، با عقل جزوی‌شان می‌خواهند جهان را درست کنند. می‌بینید چقدر مسئله ایجاد می‌شود. شما فرداً حداقل این را رعایت کنید، بگویید من شخصاً تعهد می‌کنم مسئله جدید ایجاد نکنم، مانع جدید ایجاد نکنم، دشمن درست نکنم، دشمن ذهنی درست نکنم.

من فضا را باز می‌کنم از زندگی کمک می‌گیرم. فضا را نمی‌بندم به‌عنوان من‌ذهنی مراجعه کنم به یک من‌ذهنی دیگر بگویم به من کمک کن و او هم بیاید زندگی من را خراب کند. پس دوتا بیت خیلی مهم بودند. توجه کنید!

**ور ز دست دیو، خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد، بخت بمرّد
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۱)**

**بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم، تا یوم‌التناد
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۲)**

«ای بندگان هوی، پس از آنکه حکومت و پادشاهی معنوی شما از میان رفت، آنگاه تا روز قیامت باید وا

حسرتا بگویید.»

خاتم: انگشتر؛ نگین انگشتر را نیز گویند.
یوم‌التناد: یکی از اسامی روز رستاخیز



تا روزی که انسان بفهمد باید فضاگشایی کند و در این لحظه به خداوند زنده بشود و آن «یَوْمُ التَّنَادِ» می‌تواند برای ما این لحظه باشد اگر درست بفهمیم و فضاگشایی کنیم و مطابق آن عمل کنیم.

ور تو ریو خویشتن را مُنْکَرِی از ترازو و آینه، کی جان بَرِی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

این بیت هم خیلی مهم است. اگر کسی مکر و حيله درونی خودش که مال من‌ذهنی است، آن را انکار می‌کند، از ترازو، همین الآن ترازو را الآن می‌گفتم. ترازو می‌گوید که اگر تو میزان خدا یا زندگی را در مرکزت کم کنی، زندگی‌ات کم می‌شود، آینه هم این را نشان می‌دهد.

آینه اصلی، وقتی که همانیدگی‌ها پاک بشود، ما می‌شویم آینه. پس ترازو و آینه ما هستیم. اما الآن آینه نشان می‌دهد که وضع شما چجوری است. به محض این‌که بکشید عقب به صورت هشپاری ناظر به ذهنتان نگاه کنید می‌فهمید که ذهنتان که بی‌ناظر بوده چکار کرده، و چه اندازه هشپاری جسمی دارید، چه اندازه هشپاری حضور دارید.

ما می‌توانیم انکار کنیم که ما کارخانه شیشه‌گری نیستیم، مکر هم نداریم، من‌ذهنی هم نداریم، ولی زندگی بیرونی ما و حال درونی ما قشنگ نشان می‌دهد. پس ترازو و آینه دائماً نشان می‌دهد ما چه هستیم. این ترازو و آینه در ما هست، فوراً می‌تواند در اثر فضاگشایی به صورت آینه و ترازو درآمدن و دیدن ذهنمان، خودش را نشان بدهد.

می‌گوید از ترازو و آینه نمی‌توانی جان سالم به‌در ببری یعنی این همیشه تو را نشان خواهد داد. توجه می‌کنید؟ شما به‌عنوان ترازو بگویید حالم چطور است؟ اگر شما به هر رویدادی که می‌رسید فضا را باز می‌کنید و رد می‌شوید و رویدادها در شما اتفاق می‌افتند، نه شما می‌روید در رویداد، رویدادها در شما اتفاق می‌افتند، اگر این‌طوری باشید، خواهید دید که همیشه شاد هستید، همیشه خردمند هستید. ترازو نشان می‌دهد که شما نود درصد هشپاری حضور هستید اگر ده درصد هشپاری جسمی دارید. و آن هشپاری حضور آینه هم هست.

اما اگر هردو را ببندید یعنی آینه را کدر کنی به‌خاطر همانیدگی‌ها و دردها، که اصلاً هیچ‌چیزی نبینی و ترازو را هم خیلی کم کنی، خب حال درونی‌ات خراب، حال بیرونی‌ات خراب، چجوری جان می‌بری؟



پس تو بیا اقرار کن به «ریو» خودت، بگو تا حالا من ذهنی داشته‌ام، گفتم می‌دانم و همان ایرادهایی که الان گفت، به همه اقرار کن، فضا را باز کن، بگذار خداوند به تو ترازو و آینه بدهد که مرتب خودت را ببینی، ترازو را هم حس کنی یعنی وزن کنی و حال درون و بیرون را ببینی.

می‌بینی که به تدریج که هشیاری حضورت زیادتر می‌شود، انعکاسش در بیرون اتفاقات خوب است، آن‌ها را هم ببین، یواش یواش زندگی‌ات را درست کن.

و این را هم برایتان دوباره می‌خوانم:

**گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را
جنت المأوی و دیدار خدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت المأوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

پس پیغمبر فرموده که اگر از خداوند بهشت می‌خواهی، از کسی همانندگی نخواه. اگر نخواهی من ضامن هستم که بهشت و دیدار خدا را نصیب خود تو بکنم، یعنی قول می‌دهم که شما در این جهان قبل از مردن، به خدا زنده می‌شوی و تماماً هم در بهشت زندگی می‌کنی. یعنی همین جهان هم در بهشت زندگی می‌کنی، بهشتت همین لحظه شروع می‌شود اگر از کسی همانندگی نخواهی. این با غزل ما می‌خواند که این دو بیت می‌گوید تو نباید کارخانه شیشه‌گری باشی.

و یک مارگیری بود که مارش را دزدیده بودند و دنبال دزد می‌گشت که مارش را از او بگیرد. رفت دید که آن دزد مُرده، و متوجه شد که مار او را نیش زده.

مولانا می‌خواهد بگوید که هر همانندگی یا هر من‌ذهنی یک مار است. می‌بینید ما همانندگی‌ها را از دست هم می‌قاپیم، هر همانندگی یک مار است و هر دعایی که برای همانندگی باشد، سبب هلاک انسان است منتها خداوند این‌ها را نمی‌شنود، می‌گوید.



پس این شخص دعا می‌کرد که دزد را پیدا کند و مارش را بگیرد. وقتی دید مارش یکی را نیش زده، شکرگزار شد که نتوانسته پیدا کند بگیرد.

در دُعا می‌خواستی جانم ازو

کِش بیابم، مار بستانم ازو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸)

شُکرِ حق را کان دُعا مردود شد

من زیان پنداشتم، آن سود شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹)

بَس دُعاها کان زیان است و هَلاک

وَز کَرَم می‌نَشَنود یَزَدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

حالا دعای شما واقعاً دائماً دعا برای گرفتن همانیدگی‌ها از خدا است؟ این را به من بده، آن را به من بده، این که خیلی غلط است. واقعاً شما از خدا چیزی می‌خواهید که با آن همانیده هستید؟

به این سه بیت توجه کنید، می‌گوید دعا می‌کردم این دزد را پیدا کنم، مارم را از او بگیرم. خدا را شکر که آن دعا مردود شد؛ یعنی آن همانیدگی گیرم نیامد. من آن موقع زیان می‌پنداشتم، دیدم آن سود شد. «بَس دُعاها» یعنی خیلی از دعاها ما که خواستن همانیدگی از خداست سبب زیان و هلاک ماست و خداوند از کرمش این دعاها را نمی‌شنود.

و همین طور:

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالبِ رَبِّی و رَبَّانِیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

جای دَخَل است این عَدَم از وی مَرَم

جای خَرَج است این وجودِ بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۹)

کارگاهِ صُنْعِ حَق، چون نیستی است پس برونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

رَبَّانِي: خداپرست، عارف
دَخَل: درآمد، سود
عَدَم: نیستی، نابودی
مَرَم: مگریز
صُنْع: آفرینش، آفریدن

پس بنابراین حالا درعین حال که ما سعی می‌کنیم خودمان را درست کنیم، باید هرلحظه از خودمان بپرسیم که آیا من الآن حس هستی و حس وجود در ذهن می‌کنم؟ من بلند می‌شوم به‌عنوان «من»؟

مولانا توصیه می‌کند که هرلحظه از «هست» یعنی وجود داشتن در ذهن و بلند شدن به‌صورت من‌ذهنی برگرد به‌سوی «نیستی»؛ یعنی مرکزت را عدم کن، فضاگشایی کن.

می‌بینید که آن نقشه‌ای که به شما نشان دادم، این لحظه بهترین تصمیم این است که بهترین تشخیص این است که من فضاگشایی کنم، مرکزم را عدم کنم. برای این‌که در اصل ما از جنس او هستیم و طالب خدا هستیم و از جنس خدا هستیم.

می‌گوید که این مرکز عدم جای «دَخَل» است؛ یعنی این مرکز عدم است که درآمدزا است. ما درآمد پول و این‌ها را نمی‌گوییم، درآمد زندگی می‌گوییم. ما باید از این‌جا بگیریم و در ذهن «خرج» کنیم.

از زندگی بگیریم «جای خرج است این وجودِ بیش و کم» این وجودی که بیش‌و کم دارد، این را خرج کن. نگه ندار، نچسب همانیده نشو. فضا را باز کن، به‌دست بیاور هرچه که به‌دست می‌آید به آن نچسب خرج کن برود.

و الآن ما فهمیده‌ایم که اگر بخواهیم این مرکز همانیده را درست کنیم، این دل ما باید «کارگاه صُنْعِ حَق» باشد. «کارگاه» که جای کار است، «صُنْع» یعنی آفریدگاری، «حَق» یعنی خداوند. پس جایی که خدا می‌تواند کار کند، «نیستی» است. این لحظه اگر مرکزم جسم باشد، خدا نمی‌تواند کار کند.

اگر فضاگشایی کنم مرکزم عدم باشد، این می‌شود کارگاه زندگی یا خداوند. پس اگر مرکزم جسم باشد، می‌شود بیرون کارگاه. بیرون کارگاه خداوند بی‌ارزش است پس کارگاه دیو است.



پس ما الآن می‌فهمیم، دو تا کارگاه وجود دارد، وقتی مرکز هم‌انیده است این کارگاه شیطان است، دیو است، پندار کمال است. وقتی فضا را باز می‌کنم تسلیم می‌شوم مرکز عدم می‌شود، کارگاه خداوند است.

شما می‌خواهید مرکزتان، درونتان، کارگاه خداوند باشد یا کارگاه دیو باشد، شیطان باشد؟ تعیین کنید. اگر می‌خواهید کارگاه خداوند باشد و می‌دانید که اگر کارگاه خداوند نباشد شما درست نمی‌شوید پس فضاگشایی کنید، صبر کنید، این بهترین عبادت است. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و باز هم من ابیاتی در این مورد برایتان می‌خوانم الآن.

ربّانی یعنی عارف، خداپرست. دَخل: درآمد. عَدَم: نیستی. مَرَم: مگریز. صُنْع یعنی آفرینش، آفریدن.

و این دو بیت هم که دیگر زیاد خواندیم می‌دانید:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سَرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پس شما که عاشق هستید، وقتی انتظار دارید از کسی و نمی‌دهد به شما، آنجا فضاگشایی است و باخبر شدن از خدا و چقدر اتفاق می‌افتد که چیزهایی را که شما می‌خواهید، چه وضعیت‌ها باشد، چه آدم‌ها باشد به شما ندهند. پس این‌همه فرصت بوده.

«بی‌مرادی» این‌که دیگران و وضعیت‌ها و این دنیا این مراد ذهن شما را، خواسته ذهن شما را برآورده نمی‌کند که شما می‌رنجید، حالا به‌جای رنجیدن و کارخانه شیشه‌سازی شدن، فضا را باز کنید، بگذارید آن فضای باز شده شما را راهنمایی کند به بهشت، یعنی فضای یکتایی.

و این حدیث را بشنو که هر جلسه برای شما می‌خوانیم، تو هم خوش‌سرشت هستی. هر انسانی «خوش‌سرشت» است. برای این‌که از جنس خداوند است، اما این حدیث را درست نمی‌شنود که «بهشت در ناملازمات و جهنم در چیزهای خوش‌آیند سرشته شده.»



«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

یعنی هرچیزی که من ذهنی، نمی‌گویم ما ها! «من ذهنی»، هرچیز که من ذهنی خوشش می‌آید در آن شهوت دارد. هرچیزی که با آن همانیده هستیم در آن شهوت هست، حرص هست و این ما را می‌برد جهنم در این جهان.

در این جا یک اصطلاحی است به نام «پرهیز»، و پرهیز بسیار تلخ است و پرهیز هم جزو همین بی‌مرادی‌ها است برای من ذهنی، ولی واقعاً به نظر می‌آید اگر پرهیز نباشد اصلاً انسان موفق نمی‌شود، در هیچ کاری موفق نمی‌شود.

پس به جای این که شما کارخانه شیشه‌گری بشوید و قوه رنجش پیدا کنید و برنجید، شما هر جا که بی‌مراد می‌شوید فضا را باز کنید به جای رنجیدن و نالیدن، شکایت کردن، خشمگین شدن آن‌ها را بگذارید کنار، فضاگشایی کنید.

بپذیرید اتفاق این لحظه را و درد هشیارانهاش را بکشید و آن چیز را بشناسید که با آن همانیده هستید و آن را هشیارانه و با شناسایی از مرکزتان بیرون کنید، بیندازید. اگر پرهیز هم پیش بیاید تلخ باشد تحمل کنید.

اما به این بیت توجه کنید. مولانا می‌گوید که، همین الان گفتیم ایجابِ ذهن و ایجابِ رویداد یک چیز ذهنی است که جبرِ ذهنی را ایجاد می‌کند که این سبب‌سازی ذهن است.

مولانا می‌گوید:

جمله قرآن هست در قطع سبب

عَزَّ دَرُوشِ و، هَلَاکِ بُولَهَبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عز: عزیز شدن، ارجمند شدن، ارجمندی

می‌گوید همه قرآن برای این آمده که به انسان‌ها این را یاد بدهد که نروند در ذهنشان مشغول سبب‌سازی رویدادها پشت سرهم بشوند. بلکه بیایند بیرون در فضای باز شده و با خرد زندگی اثر بگذارند روی چیزی که ذهن نشان می‌دهد. هیچ ما عمل نکردیم. ما در سبب‌سازی ذهن هستیم.



یعنی این یعنی «عزّ درویش» درویش کسی است که چیزی در مرکزش نیست. «بولهب» کسی است که پدر آتش است پدر درد است، همانندگی پدر درد است. می‌گوید کسی که رفته در ذهن و با رویدادها همانیده هست و با سبب‌سازی ذهن می‌رود این آدم درد ایجاد خواهد کرد، بزرگ نخواهد شد.

عرض کردم اگر دردی در مرکز ما باشد، ما به آن حضور و زنده شدن به خدا، که ما آمدیم در این جهان پس از یک مدتی زندگی در من‌ذهنی به بی‌نهایت و به ابدیت خدا قبل از مُردن زنده بشویم و این منظور ما است به آن نائل نخواهیم شد، اگر درد در مرکزمان باشد و اگر همانندگی در مرکز ما باشد حتماً درد ایجاد می‌کند. همین را می‌خواست بگوید مولانا دیگر، کارخانه شیشه‌سازی.

پس شما درویش هستید، خوش‌سرشت هستید، و از سبب‌سازی ذهن بیرون می‌پرید، به صورت حضور ناظر رویدادها و ایجاب رویدادها را در ذهن می‌بینید و مطابق آن‌ها نمی‌روید و روی این‌ها اثر می‌گذارید با خرد زندگی. و همین‌طور این بیت می‌گوید:

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

چشم‌عدم مردم را سبب‌سازی ذهن بسته است. جبر ذهن که این اتفاق افتاده این اتفاق ایجاب می‌کند که ما برویم این کار را بکنیم، این را نروید، این را ذهن می‌گوید. بکشید عقب خلاقانه ببینید چه راه‌های دیگری هست. زندگی چه می‌گوید، مولانا چه می‌گوید، اگر نفهمیدیم نتوانستیم فضا باز کنیم، بزرگان چه می‌گویند؟

«چشم‌بندِ خلق، جز اسباب» یعنی سبب‌سازی ذهن نیست. «هر که لرزد بر سبب» سبب ذهنی، سبب یک الگوی ذهنی است، که می‌گوید این کار را بکن، این‌جا این کار را می‌کنند ذهن نشان می‌دهد. هرکس به آن بلرزد و اهمیت به آن بدهد و فضا را باز نکند از خرد زندگی استفاده نکند، به صنّ خودش، با آفریدگاری خودش دست نزنند، از اصحاب خداوند نیست.

و همین‌طور این دو بیت:

همچنین ز آغازِ قرآن تا تمام رفضِ اسباب است و علت، والسّلام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۵)

کشف این نه از عقل کارافزا بود بندگی کن تا تو را پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۶)

رَفَض: دور انداختن، طرد کردن، ترک کردن
کارافزا: مجازاً مشغله‌آور، گرفتار کننده، دست و پاگیر.

«رَفَض» یعنی دور انداختن، طرد کردن، ترک کردن. «کارافزا» مجازاً مشغله‌آور، گرفتار کننده، و کارافزا را می‌دانید یعنی چه. این همه صحبت کردیم کارافزا، اصلاً من ذهنی کارافزا است.

شما می‌بینید کارافزایی‌اش را، جنگ کارافزا است، دعوا کارافزا است، قهر کارافزا است، رنجش کارافزا است. این‌که ما نمی‌توانیم رابطه دُرست برقرار کنیم حرف‌های خودمان را به هم‌دیگر بفهمانیم احترام به خودمان بگذاریم و به دیگران هم بگذاریم این‌ها همه کارافزا است.

و شما این طیف کارافزایی را، که کاری را مثلاً پنج دقیقه می‌شود تمام کرد ما پنج سال ادامه می‌دهیم. یک مشکلی را فوراً می‌شود حل کرد در عرض ده دقیقه می‌شود حل کرد با خرد زندگی، ده سال کِشش می‌دهیم، این عقل من ذهنی کارافزاست.

می‌گوید همین‌طور از آغاز قرآن تا آخرش از کار انداختن سبب‌سازیِ ذهن است و علت‌هایِ ذهنی است، والسَّلام، اما کشف این عقل، کشف این موضوع به وسیله عقل من ذهنی امکان‌پذیر نیست. «بندگی کن»، یعنی فضا را باز کن، بنده واقعی شو، تسلیم شو تا یواش‌یواش برای تو کشف بشود.

پس بنابراین این‌که ما نرویم به ذهن و از ایجابِ ذهن تبعیت نکنیم و در آن اثر بگذاریم، سبب‌سازیِ ذهن را ادامه ندهیم، این برای ما موقعی کشف می‌شود که بندگی کنیم. بندگی کردن در این لحظه یعنی مقاومتِ صفر، یعنی قضاوتِ صفر، من ذهنی صفر.

اگر کسی من ذهنی‌اش بالا می‌آید در این لحظه و تسلیم نیست، مرکزش عدم نیست، این بنده نیست. بندگی کردن یعنی فضاگشایی و مرکز را عدم کردن و مرکز را کارگاه خداوند کردن. بعد از این‌که خداوند کار کرد در آن هیچ چیزی نماند، درد و همانندگی رفت، آن موقع خودش آن‌جا کار می‌کند به‌جای ما، دیگر من ذهنی وجود ندارد.



پس می‌بینید قرآن برای چه آمده، گفته «رَفَضِ اسباب»، یعنی در آن چیزی نیست که دیگر سبب‌سازیِ ذهن باشد. سبب این دفعه مسبب می‌شود، خداوند می‌شود، این کار را باید بکنیم، واقعاً دین‌ها برای این آمده‌اند، آشکار است می‌گوید.

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رَفَضِ اسباب است و علت، والسلام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۵)

یعنی یک حرف دیگر زن، اما تو می‌خواهی با من ذهنی این موضوع را بفهمی؟ نمی‌توانی بفهمی. بندگی کن، سال‌ها بندگی کن تا یواش‌یواش این موضوع خودش را به شما نشان بدهد که اصلاً سبب‌سازی چه هست؟ من چجوری زندگی می‌کردم؟ ایجابِ ذهن چه بوده؟ چجوری خواستن‌های من سبب رنجش شده؟ رنجش‌های من چه بلاهایی سرم آورده؟ چقدر نالیدم من، چقدر غصه خوردم من، تا همه برای تو روشن بشود.

و همین‌طور ما می‌دانیم که در این لحظه توجه کنید، فضای گشوده‌شده جدی است برای زندگی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شوخی است برای زندگی. شوخیِ زندگی چیزی که اهمیت ندارد، آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، اما برای من ذهنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بسیار جدی است، خداوند، فضای گشوده‌شده، مسبب، شوخی است، اصلاً وجود ندارد.

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازیی باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازیی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازیی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

جهل تو یعنی من ذهنی تو، طنّازی یعنی دلبری. این لحظه روزِ قیامت است، ساعت، می‌خواهیم به خداوند زنده بشویم. ما می‌خواهیم از زمانِ مجازی بیرون بپریم، بیاییم به این لحظهٔ ابدی و زندگی می‌خواهد طربِ خودش را، شادیِ خودش را در ما به معرض نمایش بگذارد و آخرِ زمان روان‌شناختی است. دیگر ذهن کار نمی‌کند.



در آخرِ زمانِ روان‌شناختی، یار، خداوند طرب‌سازی کرده و در این لحظه او به صورتِ فضایِ گشوده‌شده جدّ جدّ است، اما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است. آیا برای شما بازی است؟ آن چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد بازی است یا جدی است؟

اگر جدی است شما می‌روید در جبرِ ذهن. اگر هر چیزی ذهن در این لحظه نشان می‌دهد شوخی است، اما فضا را گشوده‌اید، آن فضایِ گشوده‌شده با خردش جدی است، در این صورت آن فضایِ گشوده‌شده که خودِ زندگی است، خداوند است، دارد آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد درست می‌کند، من‌ذهنی را هم درست می‌کند. توجه می‌کنید؟ دردها را هم شفا می‌دهد این فضایِ گشوده‌شده.

همه عاشقان از من‌ذهنی به هشیاریِ حضور این‌طوری رفته‌اند، این‌طوری مرده‌اند به من‌ذهنی.

همه عاشقان به من‌ذهنی این‌طوری مرده‌اند که فضا را باز کرده‌اند، فضایِ گشوده‌شده آن‌ها را درست کرده. پس هرکسی باید توجه کند که جهلش، یعنی عقلِ من‌ذهنی‌اش دلربایی نکند که جبرش را به او تحمیل بکند.

این‌ها را هم برایتان بخوانم که این‌ها ابیاتی هستند که می‌خواهیم این یک طرحی ولو ذهنی الآن ساخته بشود برای شما. منتها عرض کردم با خواندن این ابیات و تکرار آن‌هاست که این طرح در شما زنده می‌شود. اگر یک بار فقط گوش بدهید و بشنوید آن کار نمی‌کند.

شما بارها و بارها این ابیات، مخصوصاً ابیاتی را که زیاد تکرار می‌کنیم بخوانید و پس از این‌که خواندید، بکشید عقب یک تأمل کنید، ببینید در درونتان، در ذهنتان، چیزی ساخته می‌شود؟ شما خودتان را چجوری می‌بینید؟ کجا دارید می‌روید؟ چه می‌خواهید؟ در چه حالی هستید؟

دیگران را رها کنید و این‌ها را یک تأملی بکنید، من الآن چه کسی هستم؟ چه می‌خواهم؟ کجای زندگی هستم؟ توجه می‌کنید؟ این‌ها را از خودتان بپرسید، خودتان هم جواب بدهید و دائماً هم حواستان به خودتان باشد، با تکرار این ابیات می‌توانید راهتان را پیدا کنید. نگویید من این را قبلاً شنیدم. این ابیات معنایش به سادگی ظاهر نمی‌شود، با تکرار ظاهر می‌شود.

خواهش می‌کنم به حرفِ من گوش بدهید، من بیست‌وچند سال است در همین تلویزیون دارم این‌ها را تکرار می‌کنم. آدم‌های زیادی دیدم که موفق شدند و آدم‌های زیادی هم دیدم که موفق نشدند. یک عده‌ای گفتند یاد گرفتیم، رفتند. این باید ادامه پیدا کند، یادگرفتنی نیست، تبدیل شدنی است.



یاد گرفتن معنی نمی‌دهد اصلاً، من نمی‌دانم یاد گرفتن یعنی چه؟ در این زمینه! ها! در زمینه علوم دانشگاهی و کتاب‌ها و این‌ها بله، یاد گرفتن معنی دارد، ولی شما باید از من ذهنی به هشیاری حضور تبدیل بشوید. این طول می‌کشد و تکرار ابیات به شما کمک می‌کند.

چون غبارِ نقش دیدی، باد بین
کف چو دیدی، قُلْزُمِ ایجاد بین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

شحم تو در شمع‌ها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

شحم: پیه
لحم: گوشت

فقط خواهش می‌کنم توجه کنید. مولانا می‌گوید که تو نگاه کن از این گوشت تو هیچ‌کس نمی‌تواند استفاده کند، کسی نمی‌تواند کباب کند بخورد. از پیه تو هم کسی نمی‌تواند استفاده کند، برای این‌که نمی‌شود از آن شمع درست کرد. پس تو به چه درد می‌خوری اصلاً؟ این سؤال را از خودمان بکنیم.

می‌گوید این همانیدگی‌ها و دردها غبار هستند، این در تو بلند می‌شود. چه چیزی این را بلند می‌کند؟ یک باد. این باد زندگی‌ست، نیروی زندگی‌ست. شما کف می‌بینید، یعنی این دردها و فکرها و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، کف است. دریا کجاست؟

پس یک دریایی هست. حالا تو این سطح را نگاه کن، این جسم تو، این فکر تو، گفت که فکر و درد که این‌ها کف است، غبار است و به خودت هم که نگاه می‌کنی، «هین ببین»، فقط نظر است و هشیاری نظر است، نه این هشیاری جسمی که شما را جسم نشان می‌دهد، آن به درد نمی‌خورد. بقیه‌ات هم که «شحم و لحم» است، یعنی گوشت و پیه است.

شحم تو یعنی پیه تو به دردِ شمع سازی نمی خورد. گوشت تو هم به دردِ کباب درست کردن نمی خورد. پس به چه درد می خوری تو؟ فقط به دردِ حضور می خوری، برای همین می گوید که

در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

یک نظر دو گز همی بیند ز راه یک نظر دو کون دید و روی شاه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۴)

پس بنابراین همهٔ تنت را، فکرهایت را، فکرهای همانیده را، دردهایت را، هرچیزی که ذهنت نشان می دهد، اینها را بگداز در بینایی، در بیناییِ عدم و هشیاریِ نظر را در خودت ایجاد کن. هشیاریِ نظر همان دیدی است که وقتی مرکز ما عدم می شود می آید و این را با ذهن نمی توانی تجسم کنی.

باید عملاً تسلیم بشوی. عملاً در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنی. اصلاً وقتی می گوید: «در نظر رو، در نظر رو، در نظر»، یعنی فضا باز کن، فضا باز کن، فضا باز کن، آن یکی هشیاری را بیاور و آن موقع یک نظر دو متر می بیند از راه را، اما یک نظر دو عالم را دید.

دو عالم: یکی عالمی که ذهن نشان می دهد، یکی عالمی که فضای گشوده شده نشان می دهد. وقتی کسی هم ذهنش را می بیند به عنوان آینه و ترازو، هم فضای گشوده شده را می بیند که خداست، پس روی شاه را می بیند، روی خدا را می بیند، ذهن هم می بیند، یک نظر.

یک نظر هم دو متر می بیند، یعنی همین نظر من ذهنی است، همین جلوی روی خودش را، الآن با چه چیزی همانیده بشوم؟ از چه چیزی زندگی بگیرم؟ این رویداد ایجاب می کند به سوی کدام رویداد؟ این دو متر است. یک نظر، جبر من ذهنی را می بیند، اصلاً نمی داند جبر است، محکوم رویدادهاست در ذهنش. یک نظر رویدادها را به هم می ریزد، رویداد جدیدی می سازد، جهان جدیدی می سازد.

در میان این دو فرقی بی شمار سُرمه جو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسِّرِّارِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۵)



«میان این دو چشم، تفاوت بسیار است. جویای سُرْمه باش. یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش. و خداوند به اسرار نهان داناتر است.»

میان این دو چشم، یعنی چشم حضور و چشم من ذهنی، تفاوت بسیار است، جویای سُرْمه باش. سُرْمه همین فضاگشاییست که مرکز را عدم می‌کند، چشم آدم را بینا می‌کند، یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش و خداوند به اسرار نهان داناتر است.

بعد این سه بیت، حالا دوباره می‌خواهیم کارگاه خداوند را بگوییم که مرتب این ابیات خوانده می‌شود. شما یک سؤال خوبی بکنید، اگر دوست دارید سؤال کنید که این مرکز من همین لحظه کارگاه خداوند است یا کارگاه شیشه‌گری است؟

و منصفانه برای خودتان، کسی که نمی‌شنود، جواب بدهید. هی شما نگاه می‌کنید این‌ور و آن‌ور، از چه کسی چه چیزی بخواهم و اگر هم ندهد می‌رنجید؟ و آن خاصیت‌ها را ایجاد می‌کنید که توضیح دادیم؟ یا نه، با این سه بیت مطابقت دارد.

چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دایم، تا بر این بحر ایستی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۶)

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست که خلا و بی‌نشان است و تهیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷)

می‌گوید که اگر «شرح بحر نیستی» را شنیدی، «شرح بحر نیستی»، شرح هم به معنی توضیح هست، هم به معنی باز کردن. اگر فضا را باز می‌کنی، «بحر نیستی» را می‌بینی یا توضیحش را شنیدی. اگر باز کردی، دیدی چه هست، پس کوشش کن دائماً در این بحر ایستی. برای این‌که اصل کارگاه خداوند این نیستی است، یعنی مرکز ما باید دائماً عدم باشد.

«که خلا و بی‌نشان است و تهیست»، اگر مرکز شما عدم است، یعنی هشیاری خلا، هشیاری حضور دارید، چیزی در مرکزتان نیست، پس آن خداوند هست، آن دارد کار می‌کند. اگر چیزی است بر حسب یک الگو کار می‌کنید، هشیاری جسمی دارید، نه. و توضیح می‌دهد.

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

می‌گوید همه استادان برای این که مهارت خودشان را نشان بدهند، دنبال جایی می‌گردند که نیستی هست، یعنی عیبی وجود دارد که بتوانند آن را رفع کنند. مثلاً یک دکتر دنبال مریض می‌گردد تا مریض را خوب کند تا مهارتش را نشان بدهد.

یک نجار دنبال یک چوبی می‌گردد که بی‌شکل است، آن را رنده می‌کند، اره می‌کند، یک میز می‌سازد. پس استادان جای شکستگی را درست می‌کنند.

لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون ترست کار حق و کارگاهش آن سر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

نیستی چون هست بالاین طبّق بر همه بُردند درویشان سَبَق (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۱)

صمد: بی‌نیاز

به‌ناچار استاد استادان، خداوند، کارگاهش که مرکز انسان باید باشد، نیستی و «لا» است. یعنی در مرکز شما هیچ چیز نباید باشد تا خداوند بیاید آن‌جا کار کند.

پس هر موقع فضاگشایی می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، خداوند کار می‌کند. هر موقع فضا بندی می‌کنید، مقاومت می‌کنید، ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، خشمگین می‌شوید، هیجان دیگری می‌آید، می‌رنجید، توقع دارید، کارگاه شیطان است، کارگاه شیشه‌سازی است، دیو دارد کار می‌کند.

هر کجا یعنی در هر دلی که «نیستی» افزون تر است، خداوند آنجا بهتر کار می‌کند. نیستی بالاترین طبقه است، نه هستی. هرکسی که هستی دارد، کمترین ارزش را دارد، برای این‌که کمترین بینش را دارد. هرکسی به صورت من‌ذهنی بلند می‌شود در جهان، فقط مسئله درست می‌کند. توجه کنید. هرکسی می‌نشیند و تواضع می‌کند، می‌گوید نمی‌دانم و از دانش ایزدی استفاده می‌کند، در این صورت این در بالاترین طبقه است.

درویشان، حالا درویشان واقعاً درویش چیز خاصی نیست، هر انسانی که مرکزش خالی است، درویش است. پس درویشان به همه انسان‌ها پیشی می‌گیرند. یعنی هرکسی که مرکزش خالی‌تر است، خالی‌تر است، هرچه بیش‌تر خالی‌تر، بیش‌تر عزیزتر و ارجمندتر.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



را که ذهن نشان می‌دهد، مطابق الگوهای ذهن خوب است یا بد، یعنی می‌توانم حدس بزنم که دارد زیادتیر می‌شود یا کم‌تر می‌شود. اگر کم‌تر می‌شود این بد است.

و همانش یعنی گذاشتن این چیزهای بیرونی به صورت فکر در مرکزمان که سبب هشیاری جسمی‌ام می‌شود. یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها می‌شود و در نتیجه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از این همانیدگی‌ها می‌آید و ما می‌افتیم به زمان مجازی گذشته و آینده.

پس بنابراین، این‌جا کارگه شیشه‌گری درست شد. کارگه شیشه‌گری هم می‌خواهد، چه می‌خواهد؟ محتوا، آن همانیدگی‌ها را و قضاوت و مقاومت دارد و مولانا می‌گوید که سنگ‌ها، حالا، سنگ می‌زنی ای خدا؟ به این زن! به من بزن!

و اگر کسی واقعاً متوجه بشود که این‌ها را نباید در مرکزش بگذارد این شکل بعدی [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] به وجود می‌آید. فضاگشایی می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند. مرکزش می‌شود کارگاه خداوند، مرکزش کارگاه شیشه‌گری نیست، نمی‌گذارد چیز جدید بیاید به مرکزش دیگر، این پرهیز است. پرهیز یعنی اجازه ندادن چیزهای بیرونی، به مرکز ما بیاید.

و وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما به دو تا خاصیتی که من ذهنی اصلاً نمی‌شناسد، برای این‌که این‌ها مربوط به زندگی هست، پیش می‌آید، صبر و شکر. صبر و شکر و همان‌طور که عرض کردم این پرهیز هم خیلی مهم است. پس زندگی در مرکز ما شروع می‌کند به کار و عمل واهمانش صورت می‌گیرد. عمل واهمانش یعنی این‌که ما شناسایی می‌کنیم همانیدگی را [شکل ۵ (مثلث همانش)] که گفتیم هر همانیدگی قوه رنجش است.

هر همانیدگی یک خواستن است و زیاد کردن است و از جنس آن شدن است. هر همانیدگی از جنس جسم شدن است. پس بنابراین به جای آن ما با فضاگشایی عدم می‌گذاریم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و مرکزمان را کارگاه خداوند می‌کنیم.

گفتیم شکل قبلی که مرکز ما همانیده بود، کارگاه شیشه‌گری یا کارگاه دیو است، شیطان است. اما این یکی کارگاه خداوند است و هشیاری عدم به صورت حضور ناظر به ذهن نگاه می‌کند، همانیدگی را می‌شناسد و می‌اندازد. این شخص می‌گوید که همه سنگ‌ها را به دل من بزن، من قدر سنگ‌های تو را می‌دانم خدایا. و بنابراین اگر بزنی به مرکز کسی که جیغ و دادش درمی‌آید، این سنگ‌هایت حیف خواهد شد و این غبن بزرگی است، اتلاف بزرگی است.



و همین‌طور پس اگر مرکز ما [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] کارگاه خداوند شد، می‌بینیم که عنایت خداوند و جذبۀ او، درحالی‌که او را گذاشتیم در مرکزمان، دیگر الآن جسم نمی‌پرستیم، دائماً برقرار است، تبدیل خیلی سریع صورت می‌گیرد.

یعنی اگر به این دو بیت ما عمل کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و لطف ایزدی دائماً برقرار است. دائماً، فقط می‌خواهد به ما کمک کند. می‌خواهد ما را بکشد، چون جنس خودش را از همانیدگی می‌خواهد بکشد بیرون.

وقتی که مرکز همانیده داریم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] ما اجازه نمی‌دهیم، مخالفت می‌کنیم. پس از زیر درد می‌آییم بیرون ما [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و به‌زودی در اثر عنایت زندگی و اتفاقات خوب و جذبۀ او درحالی‌که او را می‌پرستیم ما تبدیل می‌شویم.

اما اگر کسی واقعاً به حرف مولانا گوش ندهد، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مرکزش را کارگاه شیشه‌گری نگه دارد، یواش‌یواش جگرش زخمی می‌شود و خسته‌جگر می‌شود، دردهای زیادی در مرکزش انباشته می‌شود.

همانش با چیزهای گذرا. متوجه نمی‌شود که این چیزهای گذرا، گذرا هستند و می‌خواهد این‌ها را ثابت و دائمی نگه دارد و ما می‌دانیم چیزها در بیرون تغییر می‌کنند. این شخص متوجه نمی‌شود و قضاوت و مقاومتش برقرار است.

هشیاری جسمی دارد. یواش‌یواش زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. در این فرایند مقدار زیادی درد ایجاد می‌شود. همین‌طور که در بیت اول مولانا توضیح می‌دهد، هر همانیدگی یک شیشه هست و شیشه هم می‌شکند.

همین‌که شیشه می‌شکند ما می‌رنجیم. پس رنجش یعنی همین شیشه شکستن و می‌بینید که مقدار زیادی درد در این‌جا انباشته خواهد شد.

و پایین آمدن هشیاری و انباشته شدن دردها انسان را به افسانۀ من‌ذهنی می‌کشد که یک هپروت است، یک جهنم پر از درد و همانیدگی با قدرت بینش بسیار کم. هشیاری می‌آید پایین و انسان به مرز جنون می‌رود.

خیلی‌ها از این روش واقعاً دیوانه می‌شوند. اگر دیوانه هم نشوند، واقعاً حقیقت‌بینی‌شان و واقعیت‌بینی‌شان در بیرون این‌قدر پایین می‌آید که هیچ‌چیزی را درست نمی‌بینند.



درمقابل این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر کسی واقعاً از ته دلش این بیت دوم را خواند، گفت که، «بر دل من زن همه را»، اگر کسی بگوید «بر دل من زن همه را»، همین‌طور که همانندگی‌اش مورد اصابت سنگ خداوند قرار می‌گیرد، یعنی یک دردی بالا می‌آید، فوراً حواسش هست که این چیست؟ مربوط به کدام همانندگی است؟

الآن این کدام درد است آمد بالا؟ فوراً این را می‌اندازد، برای این‌که فضا باز کرده و خرد زندگی به او کمک می‌کند. بنابراین شکر و صبرش برقرار است و این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و این لحظه و هرلحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کند.

یواش‌یواش شادی بی‌سبب از مرکزش می‌جوشد می‌آید بالا و به‌تدریج که فضای درون باز می‌شود، دست به آفرینندگی می‌زند. متوجه می‌شود دیگر فکرهاش از آن فضای باز شده می‌آیند و به این فکرهاش جدیدش عمل می‌کند، فکرهاش نُوَاش. نه مثل قبل در افسانه من‌ذهنی که در جبر رویدادهاست. این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در افسانه من‌ذهنی در جبر رویدادهاست. این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نیست، این یکی از فضای گشوده‌شده خلاقیتش را به‌کار می‌اندازد.

بله، از این هم که بگذریم، این دوتا مثلث را نشان می‌دهم [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که در این‌جا وقتی همانندگی‌ها در مرکزمان هست، نه‌تنها ما قوه توقع و رنجش داریم بلکه کمیابی‌اندیش هستیم و ارزش خودمان را تا حد چیزها پایین می‌آوریم، به‌طوری‌که چیزها ارزش ما را تعیین می‌کنند.

و در این‌جا ترازو به‌هم خورده، ما هشیاری جسمی‌مان بالاست. امروز هم خواندیم که «از ترازو کم کنی، من کم کنم» و هشیاری حضور کم و هشیاری جسمی بالاست. پس بنابراین ارزش خودمان را نمی‌شناسیم. خودمان را بی‌ارزش می‌دانیم و حرف و عملمان مطابقت ندارد، دمدمی‌مزاج هستیم، تعهد می‌کنیم، می‌شکنیم و بی‌ثبات هستیم.

درمقابل وقتی مرکز عدم می‌شود، [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] فراوانی‌اندیش می‌شویم. میزان هشیاری حضور می‌رود بالا و متوجه می‌شویم که ما امتداد خدا هستیم. از جنس او هستیم و ارزش خودمان را می‌شناسیم. قول می‌دهیم، تعهد می‌کنیم، عمل می‌کنیم و ارزشمان را با جسم‌ها مقایسه نمی‌کنیم.



ذاتاً باارزش بودن خودمان را به‌عنوان امتداد خداوند شناسایی می‌کنیم. خم نمی‌شویم، حرف غلط نمی‌زنیم، دروغ نمی‌گوییم. الآن دیگر همانیده نیستیم که فرض کن جسم‌ها ما را بکشند پایین و به‌خاطر جسم‌ها ما بیاییم دروغین باشیم، نااصل باشیم، اصل را دیگر می‌شناسیم.

اما این دوتا شش‌ضلعی را هم شما می‌شناسید [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی). واقعاً می‌بینید که وقتی کارگه شیشه‌گری داریم ما، مرکز ما همانیده هست، درواقع این کارگاه گفتیم دیو است. یکی از خاصیت‌هایش انکار آلت است. یعنی ما می‌گوییم از جنس جسم هستیم، از جنس خداوند نیستیم.

درحالی‌که در شش ضلعی بعدی [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکز ما عدم است، هر موقع مرکز ما عدم می‌شود، فضاگشایی می‌کنیم ما، اقرار می‌کنیم که ما از جنس خداوند هستیم و وقتی از جنس عدم می‌شویم، از جنس خدا می‌شویم هشیارانه، به «قضا و کن‌فکان» توجه می‌کنیم.

یعنی خودمان را می‌سپاریم دست زندگی. گفتیم مرکز ما می‌شود کارگاه خداوند، بنابراین «قضا و کن‌فکان» او کار می‌کند.

در آن یکی می‌بینید که «قضا و کن‌فکان» کار نمی‌کند، بلکه ایجاب و اقتضای سبب‌سازی ذهن کار می‌کند که ما را به بیراهه می‌برد همیشه. در آن‌جا خلّاقیتی نیست و توضیحش را داده‌ایم.

جفّ القلم که قلم زندگی است، این لحظه زندگی درون و بیرون ما را می‌نویسد، خیلی بد می‌نویسد. چون درون ما همیشه در بیرون منعکس می‌شود. درون ما خراب است، پر از درد است. بیرون ما هم پر از درد است.

در نتیجه اتفاقات بد می‌افتد و چنین شخصی اصلاً تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد. درحالی‌که وقتی مرکز عدم است، فضا که باز می‌شود انعکاسش در بیرون زیباست. درون ما زیباست و اتفاقات بد نمی‌افتد که ما را فلج کند.

هر لحظه ما به تسلیم و فضاگشایی دست می‌زنیم. وقتی مرکز عدم می‌شود ذهن ما به‌عنوان من‌ذهنی کار می‌کرد، دیگر ساکت می‌شود. به تدریج اگر این کار را بکنیم، به بی‌نهایت و فراوانی خداوند زنده می‌شویم.

آن یکی نه، همین محدودیت را ادامه می‌دهد و ذهنش خاموش نمی‌شود و حرف‌های ذهنی خودش که دائماً منفی است و دردساز است، تکرار می‌شود و هیچ موقع به بی‌نهایت خداوند زنده نمی‌شود. این یک بدبختی بزرگی است.



دوباره رسیدیم به همان دو بیت اول. اما چند بیت راجع به همین دو بیت اول می‌خوانم. دو بیت اول بسیار مهم بودند برای شما دوباره می‌خوانم. می‌گوید:

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری زخم مزن بر جگر خسته خسته‌جگری

بر دل من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

پس این بیت را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

عاشقی بر من، پریشانتم کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

می‌گوید تو عاشق من هستی. خداوند به انسان می‌گوید تو عاشق من هستی. پریشانتم می‌کنم. پریشانتم می‌کنم یعنی حالا که خوشحالی به این همانیدگی‌ها و پارک ذهنی که درست کردی، من این را به هم می‌ریزم.

این قدر با من ذهنی آباد نکن که من این را ذهناً این‌جا گذاشتم، این همانیدگی هم این‌جا گذاشتم، این شخص هم این‌جا گذاشتم، دارم همه را کنترل می‌کنم. این طوری آباد نکن. همه را من ویران می‌کنم. آن چیزی که آبادی است، آن را من می‌کنم. خداوند می‌گوید.

و گاهی اوقات ما می‌فهمیم که واقعاً در میان بحر یکتایی نشسته‌ایم و خداوند باید به ما کمک کند. اما این بیت را این طوری هم معنی کنیم که معمولاً به سبوها هم دل بسته‌ایم. یعنی این بیت هم مثبت و هم منفی معنی می‌شود.

در میان بحر اگر بنشسته‌ام طمع در آب سبو هم بسته‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵۳)

پس ما در میان دریای یکتایی نشسته‌ایم. اگر ذهن داریم، من ذهنی داریم، طمع در سبوه‌های دیگر نبندیم که من ذهنی دارند. ما از همین بحر استفاده کنیم.



ولی اگر فضا را گشوده‌ایم، این شعر از داستان دقوقی است، اگر فضا را گشوده‌ایم و از زندگی کمک می‌گیریم، هنوز می‌توانیم از انسان‌هایی مثل مولانا یا کسانی که واقعاً فضاگشایی می‌کنند، می‌توانیم بهره ببریم، می‌توانیم سود ببریم.

ولی اگر فضا را بسته‌ایم، باید اول فضاگشایی کنیم. نمی‌توانیم فضا را ببندیم از انسان‌های دیگر کمک بگیریم. این دو بیت را توجه کنید از عطار است:

عمر رفت و تو منی داری هنوز
راه بر ناایمنی داری هنوز

زخم کآید بر منی آید همه
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
(عطار، دیوان غزلیات، غزل ۴۱۳)

می‌گوید عمر رفت، شصت سال، هفتاد سال گذشت، هنوز ما من‌ذهنی داریم. اگر کسی من‌ذهنی دارد، در این صورت ناایمن است. برای این‌که حس امنیت را از این همانندگی‌ها می‌گیرد. «راه بر ناایمنی داری هنوز» این هنوز نشان می‌دهد که انسان می‌تواند واقعاً در هفت، هشت‌سالگی، در ده‌سالگی به این موضوعات پی ببرد.

«زخم کآید بر منی آید همه»، زخمی که به انسان زده می‌شود، به کسی زده می‌شود که توقع دارد از جهان بیرون، بنابراین «من» دارد. اگر از کسی چیزی می‌خواهد، نمی‌دهد، می‌رنجد. وقتی می‌رنجد یعنی زخم خورد. پس کسی من نداشته باشد و فضا را باز کند، زخم به او نمی‌خورد.

اگر ما می‌رنجیم یعنی هنوز من‌ذهنی داریم. یکی از نشانه‌های زنده شدن این است که شما اصلاً نرنجید. اگر می‌رنجید اشکال دارید. از کی می‌رنجید؟ از همسران، از بچه‌تان، از پدر و مادران، از دوستان، از وضعیت‌ها، از شریکتان، از ارباب رجوع، از مردمی که در خیابان راه می‌روند، از کسی که در تلویزیون صحبت می‌کند، از برنامه‌های تلویزیونی، از همه چیز.

شما می‌توانید برنجید. برای این‌که انتظار دارید. فضای گشوده‌شده انتظار ندارد. خوش نمی‌آید؟ گوش نده، ببند. چرا دیگر می‌رنجی؟ وقتی می‌رنجی یعنی مقاومت می‌کنی. وقتی یک کسی یک چیزی می‌فرستد، به تو می‌خورد، از آن جنس در تو هست.



اگر فضای گشوده شده، گشوده شده بود یا فضاگشایی می کردی، نمی خورد به تو. اگر یک چیزی در تو ایجاد شد در اثر حرف یکی، از آن چیز در تو هست. برو پیدا کن ببین چیست؟ و می گوید «تا تو می رنجی، منی داری».

«منی داری» یعنی به خدا زنده نشدی. اصلاً ما آمدیم به این جهان به عنوان انسان باید هرچه زودتر به بی نهایت و ابدیت زندگی یعنی خدا زنده بشویم، این منظور ماست.

نیامدیم این جا انباشته کنیم چیزها را روی هم، بعد بمیریم برویم یا یک سری کارها بکنیم بگوییم اینها عبادت است. عبادت‌ها همه در جهت زنده شدن به خداست، یکتایی، وحدت مجدد، در این راه است، وگرنه هیچ فایده‌ای ندارد، جهد بی توفیق.

یکی از اشکالات من ذهنی که گفتیم کارخانه شیشه سازی است، نمی داند کارها را چرا می کند. همین الآن بیت هایش را خواندیم. در غزل هم هست.

می گوید مثل چشم بُز کشته است نگاهش، هیچی نمی بیند. برای چی آمده؟ این کارهایی که می کند به چه درد می خورد؟ فایده دارد یا ندارد؟ اگر فایده دارد و این فایده اش است، پس چرا این فایده اش است؟ واقعاً این فایده اش است؟ این کاری که من می کنم، عبادت محسوب می شود، چه اندازه من را به خدا نزدیک می کند؟ چه اندازه من را از جنس او می کند؟ اگر نمی کند چرا می کنم؟ اگر می کند چجوری می کند؟ پس چرا نمی شوم؟ اینها سوالات مهمی است.

و این هم از حافظ است:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر است رنجیدن

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۹۳)

پس ما به عنوان انسان شهره همه عالم هستیم. هیچ موجودی در این جهان مثل ما نمی تواند عشق بورزد. عشق ورزیدن هم یعنی از جنس خدا شدن و خرد و عشق و زیبایی او را اعمال کردن به انسان‌ها و به هر چیز دیگری که در این جهان است.



یعنی پخش برکت و نیروی وحدت بخش و زنده کننده زندگی، عشق ورزیدن است. مثلاً وقتی عشق می‌ورزیم به انسان دیگر او را از جنس زندگی می‌بینیم و زندگی را در درون او به ارتعاش درمی‌آوریم. در این موقع ما به زندگی ارتعاش می‌کنیم.

هرکسی به وحدت یا به زندگی زنده زندگی در این لحظه مرتعش است، دارد عشق می‌ورزد. هرکسی من‌ذهنی را به ارتعاش درمی‌آورد، این از جنس دیو است. هرکسی عشق می‌ورزد در این لحظه، از جنس خداست. منتها در این تن است.

می‌گوید من چشمم را به بد دیدن نیالوده‌ام. یعنی چه؟ یعنی من همانیدگی در مرکز ندارم. فقط از طریق همانیدگی دیدن است که بد دیدن است. من الآن از طریق همانیدگی نمی‌بینم.

و ما وفا می‌کنیم و درد می‌کشیم، درد هشیارانه می‌کشیم. «وفا کنیم» یعنی جفا نکنیم. «وفا کنیم» یعنی فضا را باز کنیم، از جنس زندگی بشویم در این لحظه، ولو درد هشیارانه، ملامت می‌کشیم. ملامت از طریق من‌ذهنی ما و من‌های ذهنی دیگر می‌آید.

هرکسی که از جنس من‌ذهنی است، کسانی را که از جنس زندگی‌اند ملامت می‌کنند که این چچور باشندگی است. من‌های ذهنی عشق‌ورزی را ملامت می‌کنند. برای این‌که کار دیو را پیش می‌برند. می‌خواهند در جهان غصه به وجود بیاورند.

اگر صحبت آرامش و صلح بکنیم بدشان می‌آید. صحبت راستی بکنیم، بدشان می‌آید برای این‌که ناراست هستند.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

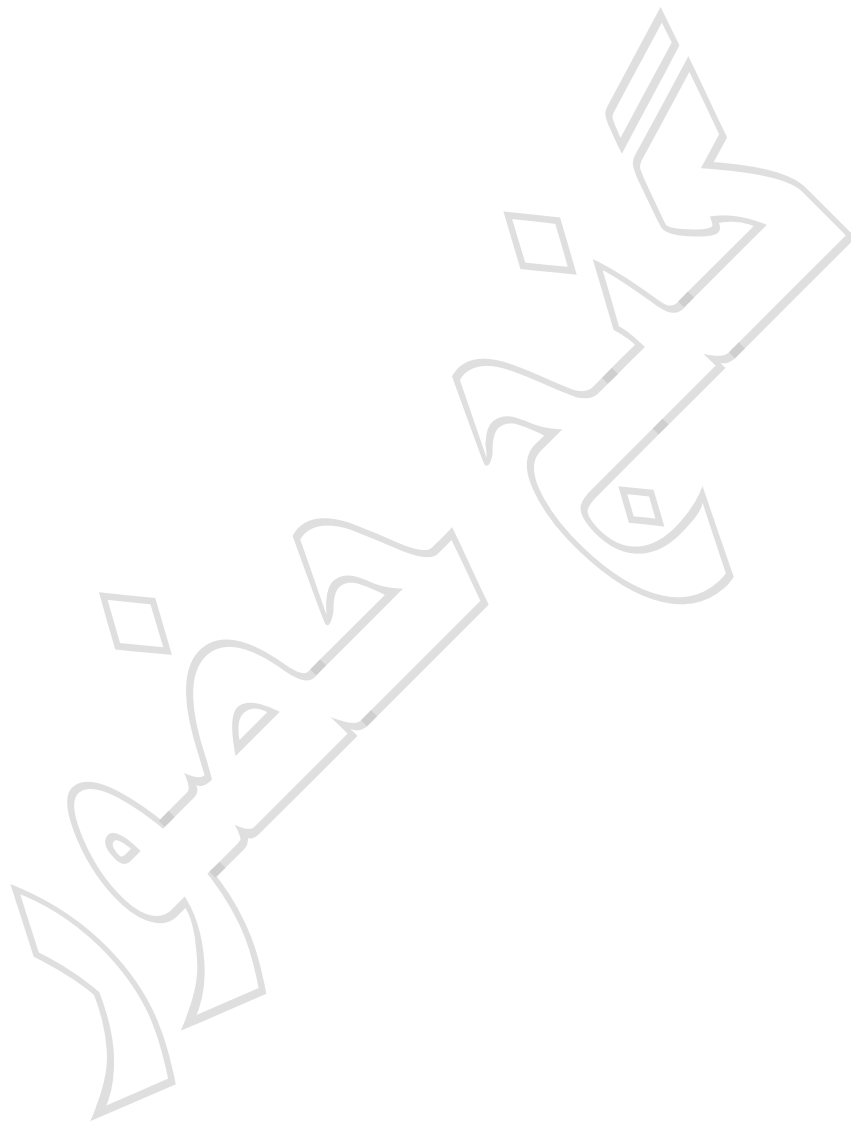
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۹۳)

در راهی که حافظ پیشنهاد می‌کند، مولانا پیشنهاد می‌کند، رنجیدن کافری است. چه کسی می‌رنجد؟ کسی که کارخانه شیشه‌گری باز کرده. توقع دارد، انتظار دارد. چه چیز را انتظار دارد؟ همانیدگی را. با چیزی همانیدگی دارد، می‌گوید تو این را به من بده، اگر ندهی من می‌رنجم. کافری است، چرا؟ برای این‌که اگر آن در مرکز من نبود، من آن را اولاً از تو نمی‌خواستم، اگر هم می‌خواستم مطابق قانون جبران نمی‌دادی، نمی‌رنجیدم. هرکسی قوه رنجش دارد، حالا می‌خواهیم بگوییم کافر است، واقعاً کافر است، برای این‌که مرکزش جسم است.



اصلاً کافر یعنی چه؟ کافر یعنی کسی که مرکزش جسم است. مرکزش خدا نیست، این کافر است. ولی می بینید که همه ما مرکزمان جسم است، همانندگی است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇





همان‌طور که ملاحظه فرمودید، وقتی همانیدگی‌ها را در مرکزمان قرار می‌دهیم یا یک انسان آگاهی که به عشق زنده‌است، بگوییم پدر و مادرمان باشند، ما را آگاه می‌کنند از این موضوع که همانش چیست و همانیدگی در مرکز ما طولانی نمی‌تواند باشد.

یا اگر این اتفاق صورت نگیرد و ما همانیدگی‌ها را در مرکزمان انباشته کنیم و یاد بگیریم که این‌ها زندگی به ما خواهند داد و هشیاری جسمی را ادامه بدهیم و پرهیز نکنیم، زندگی یا خداوند این همانیدگی‌ها را با تیر می‌زند یعنی یک کاری می‌کند که این‌ها از دست ما گرفته بشود، برای این‌که این‌ها را محکم چسبیدیم ما و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم و حتی این همانیدگی‌ها را که وضعیت‌های زندگی ما را می‌سازند در یک پارکی به نام پارک ذهنی چیدیم و این‌ها را کنترل می‌کنیم. و اگر مثلاً من یک زن خانه‌دار هستم و همانیدگی زیاد دارم، همسرم و بچه‌هایم و فامیلم و فامیل‌های خودم و دوستانم را در یک وضعیت‌های خاصی قرار دادم و این‌ها را کنترل می‌کنم. این وضعیت مورد علاقه خداوند نیست، برای این‌که این سیستم کنترل و پارک ذهنی جای خدا را گرفته. ما نیامدیم این کار را بکنیم.

و یک چنین آدمی وقتی عوامل مورد کنترل خودش را، وضعیت‌های مورد کنترل خودش را در خطر می‌بیند یا آن‌ها از بین می‌روند، بسیار تلخ می‌شود و می‌رنجد و زده شدن این همانیدگی‌ها بسیار طبیعی است.

برای همین است که بیش‌تر مردم که دانش عرفانی و معنوی را نمی‌دانند، بسیار تلخ هستند و داستان غم‌انگیزی دارند، ولو آن‌هایی که خیلی هم مذهبی هستند، پر از رنجش و درد و ترس و این‌ها هستند، چرا؟ این‌ها درست است که در ظاهر اعمال خاصی را انجام می‌دهند، ولی مرکزشان را جسم نگه داشته‌اند و آن کنترل در مرکزشان هست. یک چنین وضعیتی مورد علاقه زندگی نیست، خداوند نیست و همانیدگی‌های ما را با تیر خواهد زد.

در اول برنامه، مولانا به ما هشدار داد به این‌که شما تعیین کنید شما یک کارخانه شیشه‌گری هستید که شیشه می‌سازید و خداوند سنگ پرت می‌کند و شیشه‌های شما را می‌شکند و شما ناراحت خواهید شد و خسته و زخمی و خسته‌جگر خواهید شد، که ما شده‌ایم، یا نه، این قدر متوجه هستید که بگویید که خدایا این سنگ‌هایت را همه را بر دل من بزن که این پارک من را به هم بریز و آشفته کن. و در یک بیتی خواندیم الآن که گفت اگر عاشق من هستی پریشان‌ت می‌کنم، یعنی پارکت را به هم می‌ریزم.

پس هرکسی که عاشق خداوند است و همچو اقراری می‌کند، آن وضعیت‌های ذهنی‌اش که با یک قانون ذهنی و از طریق سبب‌سازی ذهن درست شده، آن به هم خواهد ریخت، باید به هم ریخته بشود، باید رضایت بدهد.



گاهی اوقات به هم ریزش این وضعیت‌ها درد هشیارانه ایجاد می‌کند. و بارها گفتیم که انسانی که مقدار زیادی همانندگی در مرکزش جمع کرده و پارک ذهنی درست کرده و هرچیزی را در جایی گذاشته و کنترل می‌کند، پندار کمال دارد.

شما این پندار کمال را در آدم‌هایی که واقعاً نمی‌دانند منتها در یک مقامی هستند که فکر می‌کنند می‌دانند و می‌خواهند عقیده‌شان را تحمیل کنند می‌بینید. یک کسی هر تصمیمی می‌گیرد، واقعاً لطمه به خودش و به دیگران می‌زند، ولی خودش را دانا می‌داند. این پندار کمال است، این من‌ذهنی است، این دانایی خداوند نیست.

شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید که یک همچو وضعیتی در شما وجود دارد یا ندارد. اگر دارد، پندار کمال از دیدن این‌که یک عیبی دارد بسیار به وحشت می‌افتد.

پندار کمال که دائماً ظلم می‌کند، فکر می‌کند عدل می‌کند. اگر وضعیتی پیش بیاید و ظلم خودش را ببیند که امروز هم در مثنوی داشتیم گفت وقتی می‌بینی که دست و پایت را بستند و سرهنگان شه برای تو نشسته‌اند، دیگر سرهنگی نکن، پررویی نکن، دانایی نکن.

کسی که متوجه می‌شود هر طرف می‌جنبد اشکال ایجاد می‌کند، این دیگر عاجزی باید بکند. می‌گوید اگر جبر را می‌بینی عاجزی‌ات کو پس؟ زاری‌ات کو؟ دیگر که خلق و خوی عاجز آن نیست که هر لحظه بلند بشود بگوید من!

ولی پندار کمال در توهم‌هایش فکر نمی‌کند که آدم احمقی است، خودش را فرض کرده به اصطلاح خردمند. تمام من‌های ذهنی این خاصیت را دارند.

چون ما پندار کمال در ذهن پیدا می‌کنیم، اولاً قبول نمی‌کنیم که ما نمی‌دانیم، اگر هم ثابت بشود که ما نمی‌دانیم، ما زیر بارش نمی‌رویم انکار می‌کنیم.

امروز گفت انکار تو جلوی ترازو را نمی‌گیرد، می‌توانی انکار کنی ریوت را، ترازو را چکار می‌کنی. یعنی چه؟ یعنی اگر لطف من به تو نرسد بدبخت می‌شوی.

خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید اگر لطافت من، لطف من و خرد من به تو نرسد چون ترازو پایین است پندار کمال تو بالاست، چکار می‌کنی؟



گفت از عهدۀ ترازو و آینه چجوری برمی آیی تو. یعنی این ترازو و آینه در درون ماست، لازم نیست یکی بیاید بگویم خدا حالا کو بیاید این را، نه خدا نمی آید، این جا گذاشته شده این.

هرکسی می گوید می دانم، خرد زندگی کم تر می رسد. هرکسی بلند می شود به عنوان «من می دانم»، نمی رسد. هرکسی می گوید نمی دانم، حقیقتاً نمی داند و از آن ور می گیرد، او به دانایی ایزدی می رسد.

حالا، پس فهمیدیم ما یا کارگاه شیشه گری که کارگاه دیو است، مرکز ما کارگاه دیو است، اگر توقع از جهان بیرون و انسان های دیگر داریم و قوه رنجش داریم.

اگر کارگاه خداوند است، در این صورت ما خوش حال هستیم که یکی از همانیدگی ها به ما نشان داده بشود، ما تشکر می کنیم، چون پندار کمال نداریم بگویم که همه بترسند به ما یک عیبی را نشان بدهند، ما اصلاً جست و جوی عیب خودمان را می کنیم.

به هر حال هر جور هستیم، حالا می دانیم دیگر این تیرها به سوی همانیدگی های ما از طرف خداوند می شوند، می شوند مخصوصاً که سمنان می رود بالا. حالا در پنج، شش سالگی تا ده سالگی دوازده سالگی نه، یک فرصتی داریم، چون در آن سن ها هنوز زندگی در ما هست. یک خرده که ما به من ذهنی ادامه می دهیم، یواش یواش بسته می شود دیگر، راه بسته می شود. پس این چند بیت مهم هستند بارها خواندیم.

**تیر را مَشْکَن که آن تیر شَهی است
نیست پَرِتاوی، ز شَصْتِ آگهی است**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵)

یا می توانستیم بگویم «شَهی ست، آگهی ست».

ما رَمیتِ اِذْ رَمیتِ گُفتِ حق

کارِ حق بر کارها دارد سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را

چشمِ خشمت خون شمارد شیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)



پس تیری که از طرف خداوند پرت می‌شود به همانندگی شما، این تیر را نشکن، این تیر نیست که یک همسایه رها کرده باشد یا یک کس خاصی رها کرده باشد، می‌گوید این از طرف خداوند آمده است، ولو این‌که به‌وسیلهٔ یک شخصی به شما رسیده است.

یک ضرری به‌وسیلهٔ شخصی به شما رسیده، آن را او نکرده، او فقط سبب بوده، مسبب یکی دیگر بوده‌است. شما باید بگویید این ضرر به من چرا می‌رسد؟

و خداوند گفته شما تیر نمی‌اندازید من تیر می‌اندازم، «ما کمان و تیراندازش خداست».

کار حق یعنی فضاگشایی و از جنس خدا شدن، بر هر کاری پیشی می‌گیرد. یعنی اولین کاری که ما در زندگی می‌کنیم باید به او زنده بشویم.

پس می‌گوید خشم خودت را بشکن. الان کسی تیر به همانندگی‌اش خورده و می‌خواهد خشمگین بشود، می‌گوید من خشمگین نمی‌شوم فضا باز می‌کنم، نمی‌رنجم، فضا باز می‌کنم، تیر را نمی‌شکنم.

«تیر را نمی‌شکنم» یعنی انکار نمی‌کنم، ناله نمی‌کنم، شکایت نمی‌کنم، نمی‌رنجم، برای این‌که این چشم خشم که چشم من ذهنی است که می‌گوید پارکم به‌هم ریخت، این‌جا یک چیز خوبی گذاشته بودم این رفت، حالا آن هم لق شده دارد می‌رود، آن یکی هم دارد می‌رود.

توجه می‌کنید که بعضی موقع‌ها انسان با عمده‌ترین چیزها که هم‌هویت شده، همه‌اش به‌هم می‌ریزد، یک‌جا به‌هم می‌ریزد. خُب این شخص یا دوباره از هیچ می‌آید بالا می‌فهمد که چرا به‌هم ریخته، یا ناله می‌کند و شکایت می‌کند، می‌رنجد و از بین می‌رود.

«چشم خشمت»، این شیر را که مقوی است، خون می‌شمارد. فکر می‌کند چیز بدی است. چیز عالی را چیز بد تلقی می‌کند و این «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» را که می‌دانید همیشه مولانا می‌آورد.

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.»

«و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد.»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)



این خیلی مهم است که ما بدانیم، هر لحظه زندگی تیر می‌اندازد، ما نمی‌اندازیم. هر اتفاقی می‌افتد، هر فکری می‌کنیم، به وسیله زندگی انجام می‌شود.

این سه بیت هم برایتان می‌خوانم.

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

و فقط توضیح مختصر می‌دهم که این را دیگر همه حفظ هستید. هر چیزی که خوشمان می‌آید که به نظر می‌آید دارد می‌آید به مرکز ما، اولاً اگر بتوانیم پرهیز کنیم، نگذاریم بیاید.

اگر آمد و چسبیدیم به آن، دستمان را این طوری نیندیم، دستمان را همین طوری باز نگه داریم. یک ذره بگیریم، چون ممکن است برود.

یا موقعی که می‌خواهیم محکم بگیریم، به خودمان یادآوری کنیم این خواهد رفت. محکم بگیریم.

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

همان موقع بگو که این خواهد رفت، من محکم نگیرم. برای این که از این چیزی که ما می‌خواهیم شاد کنیم، شاد بشویم و بیاوریم به مرکزمان، خیلی‌ها شاد شدند و آن‌ها دیدند که این رفته، هرچه بوده.

و مولانا در این بیت آخر می‌گوید که این‌ها از ما خواهد جهید. کلید این است، قبل از این که این‌ها خودشان بروند و به زور بروند، قبل از این که خداوند بزند با تیر، شما این همانندگی‌ها را از مرکزتان دور کنید.



دیدید به چیزی چسبیده‌اید، این مایهٔ دردِ سر است. به خودتان تلقین کنید قبل از این‌که خدا این را بزند، بهتر است که من همانشم را با این چیز یا با این شخص تمام کنم. اگر شخص است با عشق با او برخورد بکنم.

اصلاً «کار حق بر کارها دارد سَبَق» یعنی مهم‌تر از این بی‌تی که الان خواندم واقعاً وجود ندارد.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كُفْتُ حَق

کار حق بر کارها دارد سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

«سَبَق» یعنی پیشی می‌گیرد. یعنی، کار حق یعنی چه؟ یعنی همانندگی را از مرکز بردارم، به‌جایش زندگی را بگذارم. این بر همه چیز در زندگی ما باید مقدم باشد. منتها این کار مقدم نیست. مردم همانیده شده‌اند، همانندگی‌ها را ادامه می‌دهند.

در نتیجه افتاده‌اند به چه؟ به سبب‌سازی ذهن. همانندگی‌ها با سبب‌سازی ذهن کار می‌کند، چون این‌ها چیزهای بیرونی هستند. چیزهای بیرونی را ذهن ما نشان می‌دهد و رویدادها این چیزهای بیرونی را زیاد یا کم می‌کنند.

بنابراین ما می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن. کار حق این است که ما از سبب‌سازی ذهن خارج بشویم و به سبب‌سازی خداوند یا زندگی روی بیاوریم. این به همه پیشی می‌گیرد، «سَبَق» دارد.

توجه کنید، این جاهاست که می‌گوییم باید توجه کنیم. چون شما به این‌ها گوش می‌کنید. می‌روید می‌گویید اکثریت مردم اصلاً به این چیزها توجه نمی‌کنند. می‌گویند آقا ما چه می‌دانیم مولانا درست می‌گوید.

خب برای چه پس می‌خوانید؟ اکثریت مردم نمی‌دانند. زندگی‌شان هم درست نیست. وضع جهانی را که جمع درست کرده، شما می‌بینید. بسیار بسیار ناپایدار است. این جهان را آدم‌های معمولی من‌ذهنی اداره می‌کنند.

خسته می‌شوند. نمی‌توانند. جور نمی‌شود. هرکسی یک آوازی دارد، آواز من‌ذهنی است. از این، این‌جا را درست می‌کنی، آن‌جایش خراب می‌شود. نمی‌شود. «کار حق بر کارها دارد سَبَق»، این تبدیل باید عملاً صورت بگیرد.

شما یک کار سازنده را باید انجام بدهید و آن این است که این دانش مولانا را باید در جهان ما پخش کنیم. بیش‌تر مردم جهان نمی‌دانند که «کار حق بر کارها دارد سَبَق».



بعد آن موقع کار حق را فکر می‌کنند مثلاً مراسم مذهبی و نمی‌دانم چیزهایی که هر دینی توصیه کرده، این‌ها را باید انجام بدهید. مسیحی‌ها باید کارهای مسیحی بکنند، مسلمان‌ها مثلاً همین فرایض دینی را به‌وجود بیاورند و تمرین کنند و این‌ها.

کار حق این‌ها نیست که. کار حق این است که گفته چیزهای همانیده را از مرکزتان بیرون بگذارید، برانید، من را بگذارید. من باید مرکز شما باشم. کار حق این است و آن موقع وقتی خودش می‌خواهد این کار را بکند و با تیر، همانیدگی ما را می‌زند، ما ناراحت می‌شویم.

نه ناراحت نمی‌شویم. پس قبل از این‌که با تیر بزند و اوقاتمان تلخ بشود، تا وقت داریم این‌ها را بیرون کنیم، بیندازیم، شناسایی کنیم.

و الآن هم که یک چیز خوبی می‌بینیم، مثلاً یک مرد یا زن دم بخت سی‌ساله مثلاً می‌خواهد ازدواج کند، یکی را می‌بیند، فوراً همانیده می‌شود، خوشش می‌آید، می‌آورد به مرکزش.

اولاً پرهیز کن نیاور! اگر هم آوردی، نجسب! انگشت‌هایت را باز نگه دار! نجسب! برای این‌که بچسبی مایه در دسر است. کنترل نکن! مال خودت نکن! نقشه نکش! هیچ چیز نشده نقشه نکش!

هی می‌گوید، می‌بینی هیچ چیز نشده، آجرهای زندگی‌اش را چید. در توهم، ضرر می‌کنی. نکن این کار را، این عشق نیست. آوردن یک چیزی از بیرون به مرکزمان، آن هم به آن صورت چسبیدن، هیچ‌کس هم هیچ چیز نمی‌داند، آخر این توهم نیست؟ هپروت نیست؟ پارک ذهنی نیست؟

«هرچه از وی شادگردی در جهان»، از چیزی خوش آمد، از یک آقایی، خانمی خوش آمد، «از فراق او بیندیش آن زمان»، بگو من از این آقا ممکن است جدا بشوم. از این خانم ممکن است جدا بشوم. نجسبیم، خیلی نجسبیم.

حزم آن باشد که چون دعوت کنند

تو نگویی: مست و خواهان من اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰)

«حزم» چه هست؟ که گفتیم بسیار مهم است. یکی از مواردش این است که اگر گفت نمی‌توانیم و نمی‌دانیم چکار کنیم، برویم شعر مولانا را بخوانیم. می‌گوید یکی‌اش این است که اگر مردم دعوت می‌کنند ما را، اظهار علاقه می‌کنند، ما نگوییم که عاشق ما هستند.



پندار کمال این را می‌گوید. شاید یک چیزی از شما می‌خواهند و آن چیز مایهٔ رنجش است. شما ببینید مردم تحت چه بهانه‌هایی از شما می‌رنجند؟

مردم به من یک ایمیل می‌فرستند، یک پیغامی در واتساپ می‌فرستند، من نمی‌بینم، می‌رنجند. می‌گویند چرا ندیده؟ خُب من وقت ندارم ببینم. روزی پانصد تا پیغام را که نمی‌توانم ببینم. ولی آیا او می‌رنجد؟ بله می‌رنجد. چرا می‌رنجد؟ برای این‌که توقع دارد.

چرا توقع دارد؟ برای این‌که من ذهنی دارد. می‌خواهد من یک جور خاصی عمل کنم. من قادر نیستم آن‌طوری عمل کنم. مثال می‌زنم. تا یکی اظهار علاقه می‌کند به من ذهنی با پندار کمال، می‌گوید آه عاشق من هستم. چه آدم دوست‌داشتنی‌ای هستم من.

چرا این‌طوری فکر می‌کنید؟ «تو نگویی: مست و خواهان من‌اند».

باز رهان جمله اسیران جفا را جُز من تا به جفا هم نکنی در جُز بنده نظری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

این بیت سوم است، دارد می‌گوید که «اسیران جفا» کسی است که الآن وفا نمی‌کند دیگر. کسی است که نمی‌گوید از جنس زندگی هستم، از جنس جسم است و اگر تیر به همانیدگی‌اش بخورد، جیغ و دادشان درمی‌آید.

می‌گوید به آن‌ها زن. آن‌ها را «باز رهان»، یعنی از درد فعلی‌شان «باز رهان»، تسکینشان بده، غیر از من. من که آگاه هستم به تو. من که می‌دانم این‌ها در مرکز من نباید باشد. معنی بیت چه هست؟ معنی بیت برای ما این است که هیچ‌کس نباید اسیر جفا باشد.

چرا می‌گوید «جُز من»؟ همهٔ انسان‌ها این‌طوری نباشند که بگوید، خدایا تیرهایت را بینداز باید، ما آماده‌ایم. من به تو تعیین تکلیف نمی‌کنم، چکار کن، ولی من آماده‌ام. می‌گوید آن‌هایی که جیغ و داد می‌کنند، آن‌ها را رها کن. من که جیغ و داد نمی‌کنم، حتی به جفا هم به من نظر کن.

یعنی خداوند واقعاً نظر مثبتش و سازنده‌اش به کسی است که هشیارانه دنبال تیر جفای خداوند است. چرا؟ تیر جفای خداوند، جفای ما را نشان می‌دهد. چرا تیر به ما می‌خورد؟ برای این‌که از جنس او نیستیم. از جنس او بشویم هم تیر می‌خورد؟ نه، نمی‌خورد.



شعرش را خواندیم دیگر، که بعد از آن سپر ما می‌شود. همین که فضا را باز کنیم، سپر ما می‌شود. می‌گوید هم به جفا به من نگاه کن، هم به وفا، آن کسی که جیغ و داد می‌کند، او را رها کن. به او تسکین بده، او متوجه نیست. تا متوجه بشود، یعنی همه ما باید همین حرف را بزنیم. همه ما یک جوری باید به زندگی زنده بشویم که آن کسی که اسیر جفاست و زیر درد است، او هم متوجه بشود با ارتعاش زندگی که باید این همانی‌گی‌ها را بگذارند که خداوند بزند و اگر دچار جفا شد، او وفا کند.

جفای خداوند، این‌که به نظر می‌آید به ما کم‌لطفی می‌کند، به خاطر این است که یک دردی یا یک همانی‌گی این‌جا هست، جای خداوند را گرفته‌است.

پس این اسیر جفاست این شکل [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، من‌ذهنی دارد. الآن که فضا را باز کرده و مرکزش را عدم کرده [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) می‌گوید که «به جفا هم که نظر می‌کنی به من، همه جفاها را بفرست به من، چون من می‌دانم تو جفا هیچ موقع نداری، اگر جفا بکنی من اشکال دارم، بنابراین متوجه اشکالم می‌شوم». و همین‌طور این بیت‌ها مربوط است.

شاد آن صوفی که رزقش کم شود

آن شب‌هش در گردد و او یم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰)

ز آن جرای خاص هر که آگاه شد

او سزای قرب و اجری‌گاه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

شبه: شبه یا شبق، نوعی سنگ سیاه و براق

یم: دریا

جرا: نفقه، موجب، مستمری

اجری‌گاه: در اینجا پیشگاه الهی

یعنی خوشا به حال آن صوفی، انسانی که وقتی رزق همانی‌گی‌اش کم می‌شود، شاد بشود، هر موقع جفای زندگی را می‌بیند شاد بشود. هر موقع تیر به یک همانی‌گی می‌خورد که نمی‌دانست آن‌جا هست، شاد بشود، برای این‌که متوجه می‌شود.

بنابراین این سنگ بی‌ارزش من‌ذهنی‌اش تبدیل به در حضور بشود و او دریا بشود. یعنی این فضا باز بشود، او دریا بشود. و از آن روزی خاص که وقتی فضا گشوده می‌شود از طرف زندگی می‌آید، هرکسی آگاه بشود، او



شایسته قرب خداوند است. فقط او شایسته قرب خداوند است و شایسته دست‌یابی به این اجری‌گاه است، یا خودش هم اجری‌گاه است، توجه می‌کنید؟

پس چه کسی شایسته نزدیک شدن به خداوند است؟ کسی که روزی همانندگی‌اش کم بشود و او شاد بشود، همین بیت قبل است. بیت قبلی هم همین را می‌گفت. اگر خداوند به او جفا کرد، بفهمد که تقصیر خودش است، برود تقصیرش را پیدا کند.

زآن جرّای روح چون نقصان شود جانّش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

پس بداند که خطایی رفته است که سمن‌زارِ رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

نقصان: کمی، کاستی، زیان
سمن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سمن روید.

وقتی فضا را باز می‌کنید ... همه‌اش با جفا شروع می‌شود، هیچ‌کس از فضای گشوده که شروع نمی‌کند که همه ما من‌ذهنی داریم، مخصوصاً در جوامعی که در این روزگار وجود دارد، در هر جامعه‌ای، مردم من‌ذهنی درست می‌کنند. کو پدر و مادر عشقی که به بچه‌شان یاد بدهد که این قدر همانیده نشو؟ کو پدر و مادر عشقی که به عشق ارتعاش کند و وقتی فرزندش یک‌ساله است، دو‌ساله است، به او با ارتعاش به عشق و به زندگی بفهماند که تو از جنس زندگی هستی، از جنس همانندگی نیستی، ولی با این چیزها به‌هرحال به‌اندازه‌ای همانیده بشو، به‌اندازه‌ای که لازم است؟ زندگی برای این هم طرح دارد. ما طرح زندگی را به هم ریختیم.

زندگی ما را در شکم مادرمان نه ماه ننگه می‌دارد، خیلی هم زیبا، چون نمی‌توانیم در آن دخالت کنیم. البته ما می‌توانیم دخالت کنیم، در آن هم می‌توانیم دخالت کنیم. می‌توانیم خانم حامله را به او درد بدهیم، بترسانیم، جنگ راه بیندازیم آن‌جا بترسد، وحشت داشته باشد، آن بچه دیگر آن بچه نخواهد بود که. دائماً این خانم حامله در صلح و آرامش به‌سر می‌برد، همه‌اش شاد است، همسرش مواظبش است، همه به او مهربانی می‌کنند، احترام می‌گذارند چون حامله است. این دوتا محیط با هم فرق دارند.



در آن دخالت می‌کنیم. خوشبختانه خیلی نمی‌توانیم دخالت کنیم. در این یکی که کاملاً دخالت می‌کنیم. خداوند می‌گوید «من تو را آنجا درست کردم در شکم مادرتان، به صورت هشیاری الآن فرستادم در یک جای دیگری به نام ذهن. آنجا هم هی خودم را نشان می‌دهم به تو، همانندگی را نشان می‌دهم، خودم را نشان می‌دهم، همانندگی را نشان می‌دهم، تو متوجه می‌شوی همانندگی درد دارد، من درد ندارم. درد، شادی، درد، شادی، درد، بالاخره می‌فهمی من هستم، تو از جنس من هستی».

خب ما نمی‌گذاریم کارش را انجام بدهد که. این فرآیند چیزیست که مولانا همین‌طوری توضیح می‌دهد.

از این مستمری شادی و خرد زندگی و عشق زندگی که شخص می‌گیرد، وقتی کم می‌شود، انسان از نقصانش لرزان می‌شود. شما فضاگشایی کنید فضاگشایی کنید، یک‌جایی می‌شود از زندگی روزی می‌رسد، اِه می‌بینید که همیشه شاد هستید!

این شادی با آن چیزهایی که از پول و نمی‌دانم مقام و از احترام مردم و تأیید و توجه می‌گیرید فرق دارد. فوراً فرقی آشکار می‌شود در درون انسان که این اصیل است، آن یکی همین‌طوری مصنوعی است پلاستیکی است. آقا مردم، چقدر شما باسواد هستید، چقدر دانشمند هستید، چقدر زیبا هستید! یعنی چه؟! چقدر من بهتر از مردم هستم، چقدر خوشگل‌تر از فلانی هستم، وای این طلایی که من انداختم هیچ‌کس ندارد، بعد هم به مردم نشان بدهم بگویند عجب چیزی است این، خیلی خوش‌حال شدم!

وقتی آن شادی می‌آید، این‌ها پژمرده می‌شوند، به‌نظر پلاستیکی و خیلی چیز بی‌مصرفی به‌نظر می‌آید. در نتیجه آن شادی را بشناسیم، وقتی کم می‌شود، جان ما لرزان می‌شود. هیچ‌هیچ اصلاً اهمیت نمی‌دهیم مردم چه می‌گویند، به کار خودمان مشغول هستیم.

پس آن کم بشود متوجه می‌شوی خطا کرده‌است. خطا هم چیزی نیست مگر یک دردی، یک همانندگی می‌آید مرکز ما جای زندگی را می‌گیرد، که الآن می‌گفت «کار حق بر کارها دارد سبق». یعنی چه؟

یعنی وقتی آمد متوجه باشید و دوباره بران بیرون. پس بداند که یک خطایی کرده، یک همانندگی آورده دوباره به مرکزش که یاسمن‌زار رضا آشفته شده‌است. شما وقتی مربوط هستید به آن نیرو، زنده‌اید به این فضای گشوده‌شده، دائماً شاد و راضی هستید. و این رضا دشمن آن شیشه‌گری است که هر لحظه در معرض رنجش است به‌خاطر همانندگی‌ها. خب این دواى ماست دیگر. شما ببینید اشکال ما چه هست، اشکال را رفع کنید.

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

این مردم که به ما جفا می‌کنند، مثلاً به یکی پول می‌دهیم، پس نمی‌دهد می‌گوید ندادی. یا چیزی از ما می‌دزدد، یا هر جفای دیگر. اگر درست دقت کنید به همانیدگی‌های ما می‌کند و چرا گنج زر است؟ برای این‌که ما می‌فهمیم آن‌جا همانیدگی داریم.

مآلاً فرق نمی‌کند ما چقدر پول داشته باشیم که، یا فرق می‌کند؟ ما که از همانیدگی نمی‌خواهیم زندگی بگیریم، چه فرق می‌کند چقدر پول داریم؟ چون زندگی ما از آن نمی‌آید. پس جفای خلق، جفا به همانیدگی ماست. چه بسا دست قضا در کار است و قضا از این طریق به ما می‌خواهد نشان بدهد که با چه چیزی همانیده هستیم. و این بیت:

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

پس قضا یعنی خداوند و اراده او، خواست او، به کسی که مرکزش همانیده هست، همانیدگی‌ها هست، این نقطه‌چین‌ها، تیر حوادث می‌اندازد. یعنی اتفاقاتی می‌افتد که این چیزها به خطر می‌افتد. بعضی موقع‌ها این اتفاقات جفای خلق است. یک طلایی داری، یک جایی قایم کردی، دزد می‌آید می‌برد. تو می‌گویی این جفای خلق است، ولی در اصل توجه کن قضاست، تیر حادثه انداخته، یک چیزی می‌خواهد به تو یاد بدهد.

من نمی‌گویم طلای آدم را بدزدند، پول آدم را بدزدند باید خوش‌حال بشود، شاید هم یک چیزی یاد بگیرد که پولش را، طلایش را همه‌جا نگذارد که بدزدند، ولی بعضی موقع‌ها است که هر کاری می‌کنی، جلوی یک حادثه را نمی‌توانی بگیر. یک چیزی می‌خواهد به ما بگوید.

«قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت»، پس قضا تیر حوادث را به ما می‌اندازد، منتها حوادث به وسیله آدم‌ها یا وضعیت‌های بیرونی اتفاق می‌افتد. و از وقتی که شروع کردیم به فضاگشایی و شناخت همانیدگی‌ها و بیرون کردن این‌ها، از آن به بعد با لطف خودش سپری می‌کند. دیگر مردم نمی‌توانند جفا کنند به ما، حوادث نمی‌توانند به ما لطمه بزنند.



بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

پس انسان جفا کند جفا می‌بیند. جَفَّ الْقَلَمِ یعنی قلم زندگی الآن می‌نویسد. شما یک همانندگی در مرکزت می‌گذاری، خداوند جفا می‌کند. خداوند نمی‌کند ها، ترازو می‌کند. ترازو هم در درون ماست. ترازو را کم می‌کنیم، زندگی کم می‌رسد. مرکزمان را هماننده می‌کنیم، شروع می‌کنیم به شکایت و ناله و دردسازی، رضا از بین می‌رود و آن هم گفته:

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سَرَتِ بَارِمِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

ما شروع می‌کنیم به نارضایی در نتیجه از خداوند جفا می‌بینیم. اگر وفا داریم، فضاگشایی می‌کنیم، مرکز ما عدم است، در این لحظه از جنس زندگی می‌شویم، خداوند هم از جنس زندگی می‌شود لطف می‌کند به ما، و جَفَّ الْقَلَمِ در واقع خلاصه این حدیث‌هاست.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

(حدیث)

خشک شد قلم، یعنی قلم خداوند الآن می‌نویسد، همین لحظه می‌نویسد درون و بیرون ما را، یعنی حال ما را قلم خداوند می‌نویسد. چجوری خشک می‌شود؟ به آن چیزی که ما شایسته‌اش هستیم. چقدر شایسته‌ایم؟ به اندازه‌ای که فضا بازمی‌کنیم، وفا می‌کنیم. هر لحظه به اندازه زیاد شما فضاگشایی می‌کنید، با من‌ذهنی‌تان کمترین دخالت را می‌کنید، شایسته‌ترین هستید. در این لحظه اگر مقاومت شما صفر است، قضاوتتان صفر است، من‌ذهنی‌تان صفر است، شایسته‌ترین هستید، بسیار عالی می‌نویسد. به اندازه‌ای که بلند می‌شوید، ترازو را به هم می‌ریزید کم‌تر نوشته می‌شود. و:



پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت ز امر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

خب همانندگی‌ها در مرکز ما هستند، زندگی این‌ها را با تیر می‌زند. ریاضت یعنی درد هشیارانه کشیدن، سختی کشیدن به‌خاطر از دست دادن همانندگی. پرهیز هم یک جور ریاضت است، پرهیز سخت است. وقتی مثلاً یک وضعیتی در ذهن ایجاد می‌کند که ما بتوانیم در جهاتی حرکت کنیم که ارضا کنیم من‌ذهنی‌مان را، شخص نمی‌رود، برای این‌که شعر مولانا را می‌خواند، می‌گوید طبق این شعر من نباید این کار را بکنم. اگر این سختی کشیدن را به جان از ته دل، با جان و دل مشتری بشود، من‌ذهنی را به خدمت می‌گیرد، زیر کنترل خودش درمی‌آورد، اگر این کار را بکند، جان سالم به‌در می‌برد.

این را باید ما آگاهانه بکنیم، یعنی آگاهانه قبل از این‌که اتفاقی بیفتد ما سختی بکشیم، تا این همانندگی‌ها را بیندازیم و تن خودمان را یعنی من‌ذهنی خودمان را به‌کار بکشیم، به حرفش گوش ندهیم. به‌کار بکشیم یعنی او که طبق سبب‌سازی ذهن و جبر آن پیش می‌رود، به او بگوییم ببین نه، من تعیین می‌کنم. سبب‌سازی تو نه. این‌که می‌گوید این رویداد ایجاد می‌کند من این کار را بکنم، این‌جا رسیدم این کار را بکنم و این از روی همانندگی می‌آید و ارضای شهوت‌های من می‌آید، حرص من می‌آید، ارضای همانندگی‌ها و ایجاد همانندگی است، نه. من تعیین می‌کنم به‌عنوان هشیاری حضور. این را باید هشیارانه دائماً انجام بدهیم.

ولی اگر انجام ندادیم این ریاضت بدون اختیار ما، با اختیار و انتخاب خداوند آمد، در این صورت «سر بنه»، تسلیم شو، شکایت نکن، نرنج، شکرانه ده، یک چیزی بده. پول، هر چیزی که می‌خواهی بدهی، ای آدم کامیاب، ای آدم موفق که همیشه باید موفق بشوی.



انسان می‌تواند با این درد هشیارانه و سختی هشیارانه کشیدن برای پرهیز و جدا شدن از همانندگی شکرانه بدهد و موفق بشود. چون خداوند آن ریاضت را به تو داد برو شکر کن. تو نکردی، او کرد. چجوری کرد؟ از طریق امرِ کُن، از «باش».

قضا و کُن فکان گفت که من الآن انتخاب می‌کنم برای تو، این طوری باش. پس تسلیم بشو، انجام بده. و:

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

پس من هم به وفا با تو خوشم، داریم به چه کسی می‌گوییم؟ داریم به خداوند می‌گوییم. هم به جفا. هم موقعی که خودت را به من نشان می‌دهی و من توان این را پیدا می‌کنم فضاگشایی کنم و شاد می‌شوم. وقتی هم جنس تو می‌شوم، جنسیت خودم را می‌شناسم، شادی تو را می‌گیرم، آرامش تو را می‌گیرم و تو لطف می‌کنی. هم آن موقع خوشم هم موقعی که جفا می‌کنی.

چرا؟ آن موقع من می‌فهمم که یک همانندگی در مرکز دارم، آن را می‌شناسم، ریاضت می‌کشم، بیت قبلی دیگر. چون از امر کن آمده، از قضا آمده. «هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم». «نی به وفا، نی به جفا»، یعنی چه وفا کنی چه جفا کنی که تو بهتر می‌دانی، من نمی‌دانم، بدون تو نمی‌خواهم سفر کنم.

پس سفر ما، چه الآن یک همانندگی از من گرفته می‌شود چه همانندگی را خودم انداختم، فضاگشایی می‌کنم. سفر ما بدون او امکان ندارد، یعنی همیشه او باید با ما باشد. این شکل‌ها همین را نشان می‌دهند. افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] جفای ما را نشان می‌دهد و حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است وفای ما نشان می‌دهد. الآن می‌گوییم فرق نمی‌کند، چه من اشتباهاً جفا کنم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] تو جفا بکنی، چه من وفا کنم و تو وفا بکنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در هر دو حالت من با تو همراه خواهم شد و نمی‌خواهم بدون تو سفر کنم. بدون تو سفر کنم، یعنی با من ذهنی سفر می‌کنم، این سفر من به درد نمی‌خورد.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)



پس چه قهر کند، چه لطف کند، برای من فرق نمی‌کند، من عاشق زندگی هستم. چه چیز عجیبی، من عاشق دوتا ضد هستم. وقتی لطف می‌کند من او را تجربه می‌کنم، شادی و آرامش و خرد او را می‌گیرم و می‌فهمم که از جنس او هستم. وقتی می‌روم به ذهن، او قهر می‌کند، جفا می‌کند، من به خودم می‌آیم، فضا را باز می‌کنم، جنسیت اصلی خودم را پیدا می‌کنم. پس عاشق قهر و لطف او هستم، هر دو من را بیدار می‌کند.

عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

عاشق، ما داریم به زندگی می‌گوییم به خدا می‌گوییم، عاشق آفریدگاری تو هستم، آفریدگاری او موقعی صورت می‌گیرد که مرکز من کارگاه اوست. مرکز من کارگاه اوست وقتی مرکز من عدم است، فضاگشایی کردم، کاری ندارم که او جفا می‌کند یا وفا می‌کند، کار من فضاگشایی است. توکل داریم ما. که اوست که فقط می‌تواند ما را عوض کند، ما با عقل من ذهنی هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. بیت قبلی هم همین را می‌گفت که من سفر نمی‌خواهم بکنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

من این سفر را که از تو جدا شدم، درواقع غزل می‌گوید من از تو جدا شدم، سفر می‌کنم تا به تو برسم دوباره هشیارانه، غزل این را می‌گوید. من بدون تو نمی‌خواهم سفر کنم و نمی‌توانم سفر کنم، درست است؟ پس بنابراین عاشق قهر و لطف هستم و من عاشق آفریدگاری تو هستم، من می‌خواهم ببینم تو چجوری در مرکز من می‌آفرینی؟ چه اتفاق بد بیفتد، چه اتفاق خوب بیفتد. در شکر و صبر، شکر و صبر، صبر یعنی اتفاق بد افتاده، شکر یعنی اتفاق خوب افتاده. من عاشق مصنوع، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نخواهم شد. اگر بشوم من کافر، من او را پوشاندم.



عاشق آفریدگاری خدا دارای فرّ ایزدی است، برکت ایزدی است. اگر فرّ ایزدی با ما باشد، خرد زندگی با ماست، عشق با ماست، آفرینش ما بی‌درد خواهد شد، زیبا خواهد بود. ما عاشق صنع خدا هستیم، اصلاً برای همین آمدیم. خداوند از طریق ما فکر مربوط به این لحظه را می‌آفریند، فکر باید این لحظه در ما تولید بشود، این صنع است.

ما گفتیم از سبب‌سازی فکرهای گذشته، حالا نمی‌گوییم پوسیده، بعضی موقع‌ها پوسیده، باید بپریم بیرون. امروز گفتیم، گفت تمام دین و قرآن برای این آمده که ما را از سبب‌سازی ذهن بیرون بیندازد. انسان میلیون‌ها سال حالا من نمی‌دانم چند هزار، حالا بگوییم هزاران سال در سبب‌سازی ذهنش بوده و هست الآن هم یعنی یک فکری، یک الگویی در ذهنش سبب یک فکر دیگر می‌شود. آن هم سبب یک فکر دیگر می‌شود. این‌ها همه از ذهنش می‌آید.

وقتی صنع هست، آن را هل می‌دهد کنار، حالا آفریننده فکر می‌شود و به آن فکر قدیمی و پوسیده نگاه می‌کند، به‌کار نمی‌برد که من محکوم نیستم در جبر تو بمانم. فکرها ما را به جبر کشانده‌اند. ما فکر می‌کنیم فکرهای گذشته را حتماً باید تمرین کنیم و تکرار کنیم، نه.

«عاشق صنع خدا با فرّ بود، عاشق مصنوع او» مصنوع او، فکرهای ساخته‌شده گذشته هم هست. الگوهای پیش‌ساخته هم هست.

هرکسی عاشق الگوهای پیش‌ساخته هست، با آن‌ها شرطی شده، آن‌ها را گذاشته در مرکزش «کافر بود».

شکر و صبر در این‌جا کنایه از نعمت و بلا.

فرّ: جلال و شکوه، برکت زندگی. فرّ یک کلمه خاصی است که شما باید همین با فرّ بفهمید. فرّ واقعاً آن شکوه و جلال ایزدی‌ست، سایه خداوند است که با ماست. اگر هست، در این فضای گشوده‌شده ما جنس او هستیم. هرکسی از جنس خداوند بشود، فرّ پیدا می‌کند.

**چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی
چشم بزگشته بود تیره و خیره‌نگری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)**

کُشته: مُرده، ذبح شده
خیره‌نگر: کسی که به نقطه‌یی نظر دوزد و به جای دیگر ننگرد؛ حیران



وقتی خیالِ خداوند به صورت فضای گشوده شده در مرکز ما نباشد به طوری که چشم عدم ما باز نباشد، چشم ما که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند مثل چشم بُز کشته هست که سرها را این قصاب‌ها در دکان‌هایشان می‌گذاشتند، شما می‌بینید که سر بُز را گذاشتند، دارد نگاه می‌کند.

برای چه نگاه می‌کند؟ چیزی که نمی‌بیند. انسانی که هشیاری جسمی دارد، من ذهنی دارد، چشمش مثل چشم آن بُز است. نگاه می‌کند ولی بیهوده نگاه می‌کند. هیچ چیزی نمی‌بیند. نمی‌بیند که چه کسی است؟ نمی‌بیند که امتداد خداوند است. نمی‌بیند که هشیارانه باید به او زنده بشود. نمی‌بیند که دیدن برحسب همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی چقدر مضر است.

نمی‌بیند که من ذهنی‌اش به خودش لطمه می‌زند. نمی‌بیند که مانع و مسئله ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند. نمی‌بیند درد را پخش می‌کند. نمی‌بیند که دشمن‌سازی می‌کند و در من ذهنی به دشمن احتیاج دارد. توجه می‌کنید؟!

نمی‌بیند که کنترل می‌کند. نمی‌بیند که پارک ساخته است. نمی‌بیند که در سبب‌سازی ذهن اسیر شده و در زیر جبر ذهن زندگی می‌کند. مجبور است این باورها را به اجرا بگذارد. این باورهایی که به او لطمه می‌زنند و واقعاً یک کار بیهوده است. جهد بی‌توفیق را نمی‌بیند.

جهد فرعونى، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

تفتیق بود یعنی شکافته می‌شد. جهد من‌ذهنی، جهد فرعونى بی‌توفیق است. این را نمی‌بیند. آیا ما می‌بینیم؟ که هر کاری می‌کنیم، این پاره می‌شود؟

آیا ما می‌بینیم که وقتی هشیار می‌شویم به زندگی، می‌دوزیم بعد منقبض می‌شویم، از بین می‌بریم؟ ما می‌بینیم ایجاد دوستی می‌کنیم، آن موقع دوستی‌ها را پس از یک مدتی با من‌ذهنی به دشمنی تبدیل می‌کنیم؟

ما می‌بینیم آیا که ما داریم عیب دیگران را می‌بینیم و عیب دیگران را می‌گوییم، در حالی که خودمان پر از عیب هستیم.



چشم بز کشته نمی فهمد که دیگران را «خبر و سنی» می خواهد بکند، در حالی که خودش مُرده است. ما می رویم دیگران را درست کنیم، در حالی که می توانیم روی خودمان کار کنیم. این را می بیند؟ می گوید نه. تیره است. خیره نگر است. چرا؟ برای این که خیال خداوند و چشم عدم او در مرکز ما نیامده است. پس می بینیم که چقدر مهم است این قضیه زنده شدن و تبدیل شدن [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی

چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

همان طور که دیدید کشته یعنی مرده، ذبح شده. خیره نگر: کسی که به نقطه ای نظر دوزد و به جای دیگر ننگرد، حیران. یعنی خیره نگر را الآن توضیح دادم دیگر. نگاه می کند به جهان هیچ چیزی نمی فهمد.

آیا ما متوجه می شویم که مثلاً ما یک روزی خواهیم مُرد؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای چه آمده ایم؟ ما می بینیم آیا دیگران دارند می میرند؟ وقتی می میرند هر چه که داشتند می ماند؟ و آن چیزهایی که داشته، از آن می ماند، یک عده ای سرش دعوا می کنند، هیچ احترامی هم به او نمی گذارند؟

«چشم بز کشته» می بیند که حتی یک کسی چیزها را انباشته کرده، نمرده، اولادش سر مال دعوا می کنند که به این چرا این را دادی؟ به آن چرا آن را دادی؟ چرا به من کم دادی؟ با هم قهر می کنند. با پدر و مادرشان قهر می کنند. دعوا راه می اندازند. این ها را می بینند؟

تو نظر داری، ولیک اِمعانش نیست

چشمه افسرده است و کرده ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۸۰)

زین همی گوید نگارنده فکر

که بکن ای بنده اِمعان نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۸۱)

آن نمی خواهد که آهن کوب سرد

لیک ای پولاد بر داود گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۸۲)

اِمعان: دید نظر



می‌گوید که انسان نظر دارد، اما نظر ذهنی دارد، اما دقت ندارد. اِمعان یعنی دیدِ نظر، یعنی دقتِ نظر. پس من ذهنی نظر دارد ولی نمی‌بیند، دقت ندارد. چشمهٔ افسرده است. می‌گوید مثل چشمه‌ای است که راكد شده و ایست کرده، نمی‌رود، جاری نیست. در من ذهنی ما این‌طوری هستیم.

برای همین می‌گوید که خداوند که نگارندهٔ فکر است به ما می‌گوید که ای بنده دقت کن! از طریق همانیدگی‌ها نگاه نکن! با من نگاه کن! به وسیلهٔ من نگاه کن!

می‌گوید تو نمی‌خواهد آهن سرد بکویی. آهن سرد کوبیدن می‌داند که خم نمی‌شود، هیچ شکلی نمی‌گیرد. ما در من ذهنی، با من ذهنی، با قواعدش می‌خواهیم عوض بشویم، آهن سرد می‌کوبیم. می‌گوید تو پولادی هستی که به داود باید نظر کنی. داود آهن و فولاد را خم می‌کرد یعنی خداوند، یعنی کار بیهوده نکن!

تو پولادی هستی که باید به خم‌کنندهٔ فولاد یعنی خداوند نظر کنی. پس هر موقع خیال او با فضاگشایی می‌آید به مرکز ما، ما «امعان نظر» پیدا می‌کنیم. هر موقع بسته می‌شود مثل چشم بُز کشته، تیره‌نگر می‌شویم.

«الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا ۖ مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِن تَفَؤُتٍ ۖ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَىٰ مِن فُطُورٍ»
 «آن که هفت آسمان طبقه طبقه را بیافرید. در آفرینش خدای رحمان هیچ خلل و بی‌نظمی نمی‌بینی. پس بار دیگر نظر کن، آیا در آسمان شکافی می‌بینی؟»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳)

این همین است. همین مربوط به همین جمله هست که خداوند ایرادی ندارد. هر ایرادی هست در ماست.

«ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ إِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئًا وَهُوَ حَسِيرٌ»

«بار دیگر نیز چشم باز کن و بنگر. نگاه تو خسته و درمانده به نزد تو باز خواهد گشت.»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۴)

پس ما باید درست نگاه کنیم. درست نگاه کردن یعنی از طریق چشم عدم نگاه کردن.

خیره میا، خیره مرو، جانب بازار جهان
زانکه دَرین بیع و شری، این ندهی، آن تبری
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

بیع و شری: خرید و فروش، معامله



یکی از جنبه‌های نداشتن اِمعان نظر یعنی دقت نظر و نگاه کردن به صورت چشم بز کشته، بیهوده‌نگری، عدم اجرای قانون جبران است. «خیره میا، خیره مرو» یعنی بیهوده نیا، بیهوده نرو «جانب بازار جهان».

در این خرید و فروش اگر این من‌ذهنی را ندهی، حضور را نمی‌توانی بگیری، همین. مردم منتی‌شان را نمی‌خواهند بدهند. همانندگی را نمی‌خواهند بدهند. نمی‌خواهند به اندازه کافی زحمت بکشند. نمی‌خواهند این بیت‌ها را بخوانند و خودشناسی کنند. نمی‌خواهند همان‌طور که امروز گفت سختی بکشند.

ریاضت برای پندار کمال، زیر بار رفتن هم هست که من این ایراد را دارم. اصلاً پذیرش داشتن من‌ذهنی برای پندار کمال یک ریاضت بسیار سخت است، ولی قانون جبران ایجاب می‌کند که تو ای انسانی که من‌ذهنی داری، پندار کمال داری، این ابیات را بخوانی، تکرار کنی و اگر اشکالی در خودت می‌بینی که حتماً باید ببینی، این را رفع کنی.

جانب بازار آمدن که مولانا می‌گوید مشتری نیستی، این بازار هم هست. شما آمدی از مولانا چیزی را بخری. آیا حاضری هزینه عوض شدن را بدهی؟

قانون جبران دو جنبه دارد، یکی این‌که باید کار کنی. برخی از شما بینندگان نمی‌خواهد زحمت کافی بکشد، نمی‌خواهد تکرار کند، نمی‌خواهد ادامه بدهد، این تبدیل را بسیار دست‌کم گرفته، نمی‌خواهد روش من‌ذهنی‌اش را بگذارد کنار، روش مولانا را دنبال کند، قانون جبران است.

قانون جبران می‌گوید تو روش خودت را بگذار کنار، روش مولانا را بگیر. اگر می‌خواهی بخری، اگر نمی‌خواهی بخری، که دیگر چرا بازار آمدی؟!

بارها هم خدمت شما عرض کرده‌ام قانون جبران مادی را رعایت کنید، قانون جبران مادی، من می‌بینم در این برنامه تبدیل به پدیده تماشاگر شده. قانون جبران مادی می‌گوید که هرکسی که به این برنامه نگاه می‌کند باید به لحاظ مالی یعنی پولی به این برنامه کمک کند و متعهد بشود.

ولی قانون روانشناسی اجتماعی که پدیده تماشاگر را بیان می‌کند، می‌گوید که وقتی تماشاگران زیاد می‌شوند مسئولیت توزیع می‌شود و هیچ‌کدام هم به اصطلاح خودشان را مسئول نمی‌دانند.

مثلاً شما می‌بینید در یک جای شلوغ که مردم رد می‌شوند، یک نفر خدای نکرده افتاده سگته کرده دارد می‌میرد و احتیاج به کمک دارد؛ هیچ‌کس توجه نمی‌کند، برای این‌که مسئولیت توزیع می‌شود، هرکسی رد می‌شود می‌گوید



یکی دیگر بالاخره کمک می‌کند، ولی توجه کنید که یک دکتری از آنجا اگر رد بشود و یا یک کسی که به حضور زنده باشد، کاری ندارد که کس‌های دیگر آنجا هستند یا نه، او به کمکش می‌رود.

دکتر وظیفه خودش می‌بیند یک کسی افتاد، برود به او بگوید که آقا چه شد، من به تو کمک کنم. ولی بقیه می‌گویند، خب یکی کمک می‌کند دیگر، این‌همه آدم است.

شما خودتان را در قانون جبران مادی تابع قانون تماشاگران نکنید، پدیده تماشاگران که بگویید که بالاخره یکی به این برنامه کمک می‌کند. حالا این موضوع به خاطر بیت من دارم توضیح می‌دهم و چقدر مهم است، شما قانون جبران معنوی و مادی را باید رعایت کنید.

اگر به حرف من ذهنی‌تان گوش بدهید، من ذهنی‌تان می‌گویم که بالاخره یکی رعایت می‌کند، این‌همه آدم هست یکی آن بیمار را که افتاده آنجا می‌برد بیمارستان من چرا خودم را قاطی کنم.

توجه می‌کنید؟ ولی یک انسان مسئول می‌رود به او سر می‌زند. یعنی شما در اجرای قانون جبران، من می‌گویم زیر قانون تماشاگر نروید، چون زندگی شما به قانون جبران بستگی دارد. در تمام جنبه‌ها باید رعایت بشود و یکی ما را دعوت می‌کند ما هم دعوت می‌کنیم. یک کار خوبی می‌کند ما هم کار خوبی می‌کنیم، اتفاقاً قانون جبران می‌گوید اگر یکی کار بدی می‌کند، شما فضاگشایی می‌کنید.

خود فضاگشایی در اطراف جفای مردم قانون جبران است. اگر عین او عمل کنید، شما جفا کنید می‌روید به ذهن. توجه کنید که ذهن قانون جبران خودش را دارد، بیرون ذهن قانون جبران خودش را دارد.

ما به‌عنوان انسان چون نمی‌خواهیم به سبب‌سازی ذهن توجه کنیم و پیرو آن باشیم می‌پریم از ذهن بیرون فضاگشایی می‌کنیم. شما اگر قانون جبران را انجام ندهید نپرید از ذهن بیرون، فضاگشایی نکنید در این صورت فدای ذهن می‌شوید، قربانی ذهن می‌شوید، قربانی اتفاق می‌شوید، بیچاره می‌شوید.

اگر اتفاقات بیفتد، شما قربانی بشوید، قربانی بشوید، واکنش نشان بدهید عقلتان نرسد که این وضعیت‌ها را چجوری حل کنید، موفق نمی‌شوید، پس پریدن از ذهن بیرون، قانون جبران است.

خداوند می‌گوید تو بپر بیرون، فضا باز کن من به تو کمک کنم وضعیت حل بشود، شما می‌گویید قانون جبران را انجام نمی‌دهم پس مسئله‌ات هم حل نمی‌شود.



قانون جبران من‌ذهنی می‌گوید من ناله می‌کنم، شکایت می‌کنم، این ناله و شکایت را بالاخره خداوند ذهنی می‌شنود می‌آید به داد من، نه نمی‌شنود. شما قانون جبران واقعی را انجام نداده‌اید، توجه می‌کنید؟ قانون جبران مادی را من‌ذهنی کاهش می‌دهد به حداقل، شما ندهید! من می‌گویم هرچه کاهش می‌دهد شما اضافه کنید.

یک کسی یک کاری کرده قرار است یک مبلغی بدهید، یک چیزی هم اضافه کنید، آقا خیلی ممنون، خوشحال می‌شود، بیشتر می‌آید، آن کار را درست‌تر انجام می‌دهد بعداً. به‌هرحال.

خیره مِیا، خیره مَرّو، جانبِ بازارِ جهان زانکه دَرین بَیْع و شَرّی، این ندهی، آن نَبَری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

کلید کارِ ماست در این جهان.

پیش ز زندانِ جهان با تو بُدم من همگی کاش برین دامگه‌م هیچ نبودی گذری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

این بیت‌ها می‌بینید که هرکدام یک حقیقتی را بیان می‌کند، پس پیش از زندان جهان، ما با او بودیم. پیش از این‌که از آن‌ور بیاییم همان‌جایه بشویم، بیفتیم به زندان همان‌جایی‌ها، با خداوند بودیم.

پیش ز زندانِ جهان با تو بُدم من همگی کاش برین دامگه‌م هیچ نبودی گذری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

پس بنابراین وقتی همان‌جایه شدم، افتادم به یک زندان، به یک دامگه. می‌گوید ای کاش به این دامگه گذر نمی‌کردم، یعنی نشان می‌دهد که انسان واردِ دامگاه شده و در دامگاه مانده، قرار نبود بماند، پس انسان یک اشتباهی کرده. ای کاش این اشتباهات را نمی‌کردیم ما که در این دامگاه بیشتر بمانیم.

این‌جا دامگه نیست، این‌جا یک رَحِم است، ما بیش از حد مانده‌ایم در این. ما بودیم که این رحِم دومان را تبدیل به زندان کردیم، اصلاً قرار نبود این جهان زندان باشد، ما به همان‌ش و نگهداری آن‌ها ادامه دادیم.



پس می‌فهمیم اولاً پیش از زندان جهان با او بودیم. همانیدن زندان درست می‌کند، ذهن زندان است، قبلاً با خداوند بودیم و با دیدن طولانی شدن این همانش و ماندن در ذهن، انسان آرزو می‌کند ای کاش این‌جا راهمان نمی‌افتاد.

ولی ما الان گرچه که بیشترمان این حرف را می‌زنیم، این‌جا چه بود ما افتادیم؟ مخصوصاً در سن‌های آخر عمر مثلاً که قبل از مرگ می‌گوید آقا این چه بود اصلاً، یعنی چه، این همه بُدو به زحمت بیفت، پول دریاور، نمی‌دانم این کارها را بکن، که چه بشود، که الان اصلاً چه شد، زندگی نبود، این همه‌اش سختی بود.

ولی گرچه که انسان من‌ذهنی این را می‌گوید و می‌گفت ای کاش گذر نمی‌کردم ولی توجه باید بکنیم با، از این شعرها این را یاد بگیریم که گفت من نمی‌خواهم بدون تو سفر کنم، پس بدون تو سفر کردم.

در مورد جفای تو، من اشتباه فکر کردم، یعنی هر بیتی یک اشتباهی را به ما نشان می‌دهد؛ این بیت نشان می‌دهد که این جهان لازم نبود زندان بشود، ولی شده. این به‌علت ناآگاهی ماست.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس زندان همانیدگی‌ها، بیش از حد طول کشیده و انسان می‌گوید ای کاش نمی‌آمدم، ولی برای یک منظوری آمده، آن منظور یادش رفته و مولانا دارد یادآوری می‌کند که نه، این سفر لازم بوده، شما باید می‌آمدی، و خداوند می‌خواسته در یک باشنده‌ای مثل انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود.

این اتفاق خوبی بوده چون تو اشتباه کردی بد درآمده.

مرغ کو اندر قفس زندانی است

می‌نجوید رستن از نادانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۱)

پس ما آمدیم افتادیم به زندان همانیدگی‌ها، اگر نمی‌خواهیم از این زندان به‌اصطلاح آگاه بشویم و آزاد بشویم این به‌خاطر نادانی ما هست و نادانی ما هم از عقل من‌ذهنی ما هست که فکر می‌کند که آمده‌ایم در این ذهن بمانیم.

الان مولانا به ما می‌گوید که نه، تو نیامدی در این زندان بمانی، تو مرغی هستی که از زندان همانیدگی‌ها باید بجهی و فقط فضاگشایی و سفر کردن و تبدیل به‌وسیله‌ او می‌تواند به تو کمک کند.

و همین‌طور این بیت:



این جهان زندان و ما زندانیان حُفره کن زندان و خود را وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲)

پس همانیدن با ذهن در این جهان که همانش با چیزهای این جهانی است از طریق ذهن مثل زندان هست ما باید
تَقَب بزنیم، حفره کنیم زندان را و خودمان را آزاد کنیم از این زندان.

ما در این زندان مانده‌ایم، ما باید ببینیم که آیا سبب‌سازی ذهن ما را در این زندان نگاه‌داشته، چه چیزی شخص
شما را در این زندان نگاه‌داشته الان؟ چرا نمی‌پرید بیرون؟

پس دارد می‌گوید باید آجرهایش را بکنیم، آجرهایش همانیدگی‌ها هستند.

بله این هم حدیث است:

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا، زندان مومن و بهشت کافر است.»

(حدیث)

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم این سفر صعب نگر ره ز علی تا به تری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

می‌گوید که چقدر من گفتم وقتی پیش زندگی بودم، هشیاری‌ای بودم که از اصل جدا نشده بودم، که من دلم نمی‌خواهد به این سفر بروم و این سفر مشکل را نگاه کن که باید از بالاترین مرتبه به پایین‌ترین مرتبه بروم. پس، از «علی» تا به «تری».

تری یعنی زمین، خاک. علی یعنی بالا. در این جا یعنی مقام وحدت ناهشیاران با زندگی. و تری هم یعنی مراتب پایین هشیاری که فعلاً ما من ذهنی را می‌شناسیم پایین‌ترین، و الآن هم همین را می‌خواهد بگوید.

البته مولانا گاهی اوقات صحبت می‌کند راجع به قبل از تولد ما که چجوری از زندگی یا خداوند جدا شده‌ایم، بعضی موقع‌ها هم بعد از مرگ. و بعد از آن هم خودشان می‌فرمایند که تعلق ما به خداوند با کیفیت نیست یعنی قابل توضیح نیست.

پس صحبت‌هایی که مولانا راجع به قبل از ورود ما به این جهان می‌کند یا بعد از مرگ می‌کند، فقط صرفاً یک توضیحی است برای مشخص کردن رفتار ما که چجوری باشد وگرنه فهم این جور مطالب که وقتی پیش خدا بودیم ما به ایشان گفتیم که من نمی‌روم به این سفر، این یک بیان زیبای شاعرانه است برای فهم این که هشیاری کاهلی دارد و نمی‌خواهد از آن وضعیتی که دارد جدا بشود و الآن هم در ذهن همان کاهلی را دارد.

به‌رحال می‌خواهد بگوید که این اتفاق که الآن دیگر خودشان توضیح دادند به ما، که هشیاری جدا می‌شود از زندگی می‌آید و وضعیت جماد و نبات و حیوان را می‌گذرانند و می‌آفتد در انسان به ذهن، که در ذهن به پایین‌ترین مرتبه سقوط می‌کند که وضع فعلی بیشتر ما انسان‌ها است این را ما بفهمیم، که قرار نبود این‌طوری بشود. یک اشتباهی مخصوصاً در قسمت آخر که اقامت ما در ذهن است صورت گرفته است.

به‌رحال این که کسی به‌طور عملی و به‌اصطلاح، فرض کنید که حقیقتاً ما با خدا صحبت کردیم وقتی جدا می‌شدیم، تنها چیزی که الآن یادمان است و یاد گرفتیم می‌توانیم به یاد بیاوریم، که ما از جنس او هستیم و این اقرار را کرده‌ایم و جنسیت او در ما مُردنی نیست، زایل نمی‌شود، از بین نمی‌رود.

پس، ما از جنس او هستیم، این در واقع تعهد و اقرار است. به‌عبارت دیگر در ما خدائیت، امتداد خدا یا خداوند خودش را می‌شناسد و ما او هستیم. گرچه که ما او را فعلاً فراموش کرده‌ایم. به‌رحال می‌گوید چقدر من گفتم که الآن پیش تو حال خوب است. من نمی‌خواهم سفر بروم و این سفر مشکل را نگاه کن که از بالاترین مرتبه به پایین‌ترین مرتبه است و این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پایین‌ترین مرتبه است، این خاک است. این همانیدن با ذهن است و این که ما به‌عنوان هشیاری می‌دانستیم یا نمی‌دانستیم که می‌خواهیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، این مورد بحث نیست.



آن چیزی که مورد بحث است این است که هشیاری از آن حالتی که فعلاً هست، خیلی کند حرکت می‌کند و در این حرکت هشیاری در ذهن ما می‌توانیم دخالت کنیم درحالی‌که در گذر کردن از حالت نبات و جماد و حیوان به انسان دخالتی نداشتیم.

الآن این موضوع زنده شدن به بی‌نهایت خداوند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یک‌مقدار آن به‌اصطلاح به شعور و درک و اقدام ما بستگی دارد که چقدر جهد می‌کنیم آیا در این لحظه می‌توانیم اختیار کنیم که از جنس او باشیم، یا اختیار می‌کنیم که او را deny کنیم، به‌اصطلاح منکر او باشیم. من این کلمات انگلیسی را معمولاً به کار نمی‌برم، به‌هرحال، ولی می‌گوید زندگی یا خداوند به من گفته که نگران نباش برو و کرم من و حمایت من همراه تو است همیشه.

این چند بیت را برایتان می‌خوانم:

طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۳)

چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۴)

جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

گیرا: گیرنده، قوی
پویا: راه‌رونده، پوینده
عنا: مخفف عناء، رنج، سختی
کور و کبود: دید من ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن

مثلاً این هم یک جا است که مولانا می‌گوید که قبل از این‌که وارد این جهان بشویم و من‌ذهنی درست کنیم و دست و پای ذهن پیدا کنیم، وفا داشتیم که ما از جنس او هستیم و در صفا یا پاکی این خلوص هشیاری بودیم و مثالش این است که می‌گوید یک طفلی که هنوز نمی‌تواند راه برود و نمی‌تواند بگیرد، هنوز بزرگ نشده سوار گردن بابایش می‌شود. ولی وقتی دست و پا پیدا می‌کند و شروع می‌کند به حرف زدن و جنبیدن براساس خودش، خب بابایش هم او را رها می‌کند راه برود، در نتیجه می‌افتد زمین، به درد می‌افتد و این‌جا و آن‌جایش کبود می‌شود.



کور و کبود همان حالتی است که من‌ذهنی دارد و هم نمی‌بیند، کور است و هم خودش را به این‌ور و آن‌ور می‌زند زخمی می‌شود. مثلاً یک نمونه‌اش امروز توضیح داده شده در اثر توقع رنجش پیدا می‌کند.

پس کبودی‌ها همین دردهای ما هستند. کور بودن ما هم به علت من‌ذهنی است. و این به این علت است که بیش از حد در ذهن ما مانده‌ایم و خودنمایی می‌کنیم. یعنی همکاری نمی‌کنیم.

به نظر می‌آید که همیشه ما باید، گرچه در ذهن هستیم باید با تسلیم از خرد زندگی و مدیریت او استفاده می‌کردیم، از وقتی که مدیریت خودمان را با من‌ذهنی به عهده گرفته‌ایم، ما در واقع یک‌جور دخالت در کار زندگی کرده‌ایم.

پس جان‌های آدم‌ها قبل از این که دست و پا پیدا کنند از وفا در صفا، بازی می‌کردند، می‌رقصیدند.

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت: اَلْخَلْقُ عِیَالٌ لِلَّهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷)

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید

عیال: خانوار

و «اِهْبَطُوا» را هم خوانده‌ایم یعنی «گفت فرود آید».

پس بنابراین انسان‌ها آمدند در ذهن همانیده شدند. به این درجه نباید همانیده می‌شدند و از عشق دور شدند. همین حرفی است که مرتب می‌زنیم ما که انسان به علت دوری از عشق، بیش از حد همانیده شده است و من‌ذهنی‌اش خیلی قوی شده است.

فرمان «اِهْبَطُوا» یعنی فرود آید چرا؟ می‌گوید از جنس جسم شده‌اید و در نتیجه زندانی خشم و حرص و خوشحالی‌شان شدند.



و خشم و حرص و خرسندی براساس همانیدگی‌ها از خاصیت‌های من‌ذهنی است. پس بنابراین همین‌طور که امروز هم دیدیم زندانی ذهنشان شده‌اند. ولی ما جزو خانوار خداوند هستیم و شیر را باید از او بگیریم ما بلد نیستیم و هم شیرخواه هستیم هم درواقع کودکانیم. و خودش گفته که تمام مخلوقات جزو خانوار یا عیال خداوند هستند.

و هرکسی که از آسمان باران می‌دهد می‌تواند از رحمت خودش به ما نان بدهد، غذای روح بدهد. یعنی باید فضا را باز کنیم از آسمان درون غذای ما بیاید.

حالا، اگر ما این کار را نکنیم، با دست و پای من‌ذهنی برویم، این همان مکر و حيله‌ای است که در آن افتادیم. که البته در ابیات دیگر مولانا در این غزل می‌گوید که به ما گفته که اصلاً نترس برو، برای این‌که کرم من و حمایت من پشت‌سر توست و همراه توست، هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند.

پس این نشان می‌دهد که گرچه که ما نمی‌خواستیم بیاییم و الآن هم نمی‌خواهیم از این حالت بیرون برویم، ولی زندگی مقصودی دارد که ما به‌عنوان هشیاری از آن آگاه نیستیم.

الآن با خواندن گزارش‌های انسان‌های به حضور رسیده‌ای مثل مولانا که به ما می‌گویند که انسان آمده در این جهان قبل از مردن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود. مقصود این بوده. این مقصود را هشیاری نمی‌دانسته، که می‌گوید من نمی‌خواهم بروم. و شیطان هم نمی‌دانسته، شیطان هم از جنس همانیدگی‌ست، برای این‌که نتوانسته بفهمد که، طبق نوشته‌های دینی، در انسان خداوند به خودش زنده می‌شود.

پس مقصود او این بوده که در هر موجودی به خودش زنده بشود. البته شما ممکن است بپرسید برای چه؟ برای چه باید این‌همه مشکلات پیش بیاید که خداوند به بی‌نهایت خودش در انسان زنده بشود؟ واقعاً ما نمی‌دانیم.

این‌همه در این جهان سختی وجود دارد، مولانا می‌گوید به‌رحال انسان به زحمت افتاده، درواقع هشیاری به زحمت افتاده، که راهش را پیدا کند تا خداوند به خودش در انسان زنده بشود. ممکن است یک من‌ذهنی که دنبال فایده می‌گردد و دنبال توجیه می‌گردد، می‌گوید برای چه هست اصلاً؟! که چه بشود مثلاً؟! اصلاً این سوال باز هم غلط است. و مولانا اشاره می‌کند که این سؤال را ما نپرسیم.

به‌رحال اِهْبَطُوا یعنی فرود بیایید. این همان آیه‌ای است که قبلاً هم خواندیم:

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۚ فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: «همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)



«بهشت فرود آید» یعنی از پیش من بروید و جدا بشوید پایین بیاید، همین «علی تا نری» است.

«پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

این «نه بیم داشتن»، یعنی ترس داشتن و «نه اندوه»، واقعاً معیار پیروی از انسان‌هایی مثل مولاناست و پیغمبران، این‌طور که این آیه می‌گوید.

پس فرمان فرود آید به‌خاطر این است که ما همان‌ده شدیم. این همان‌ده شدن ما عرض کردم، بیش از حد بوده و از آن موازنه زندگی بیرون رفته، و ما دچار این مشکل هستیم الآن.

بیت بعدی می‌گوید:

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

خُب من گفتم نمی‌روم این سفر مشکل است. و الآن هم قسمتی از آن سفر است ما فکر می‌کنیم این سفر مشکل است.

آیا واقعاً شما در خودتان می‌بینید که از هشیاری جسمی من ذهنی به هشیاری حضور تبدیل بشوید؟ برای ذهن باورکردنی نمی‌آید، گرچه که مولانا می‌گوید «با کریمان کارها دشوار نیست».

به‌هرحال می‌گوید لطف تو مرا فریب داد. یعنی لطف خداوند هشیاری انسانی را فریب داده، گفته که برو و رم نکن. عقب نکش. برای این‌که این کرم من، بخشش من و حمایت من همراه تو است.

پس بنابراین حالا که کرم و حمایت من و نگهداری من، یعنی خدا، همراه انسان است، برای تو خطری پیش نخواهد آمد.

معنی‌اش این است که برای ما در این جهان هیچ خطری نیست. ما از جنسی هستیم که هیچ‌چیز ما را نمی‌تواند بکشد یا بسوزاند، چون از جنس خودش هستیم. پس بنابراین لطفش، لطافتش، عشقش، ما را فریفته است.

حالا، این بیت و بیت‌های دیگر باز هم نشان می‌دهد که اگر فضا را باز کنیم باز هم لطف او ممکن است بفریبد و ما این نگاه جسمی من‌ذهنی را کنار بگذاریم. الآن ما با دید الگوهای ذهنی می‌بینیم، در ذهن خدا را تجسم می‌کنیم، مسافرت را در ذهن تجسم می‌کنیم، راه ذهنی می‌رویم.

که مولانا امروز هم به ما یاد داد که شما از این سبب‌سازی ذهن بیاید بیرون، که من خیلی تأکید کردم و شعرهایش را خواندم، امیدوارم شما توجه کرده باشید.



باز هم با فضاگشایی لطف او ما را می‌فریبد و ما هم می‌دانیم که همیشه او با ماست و هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. و اگر فضاگشایی کنیم کرم و کمکش به داد ما می‌رسد.

و در این تبدیل، در این مسافرت، هیچ خطری برای ما نیست. و خطری که وجود دارد همیشه به همانیدگی‌های ما می‌رسد. همانیدگی‌های ما هم ما نیست. ما همانیدگی‌هایمان نیستیم.

پس بنابراین الآن هم باید فریب لطف او را بخوریم و همین‌طور خیلی خوب بدانیم که ما نباید بترسیم. از عمده‌ترین هیجان‌ات ذهن ترس است و ترس یک عامل بازدارنده تبدیل است.

ما می‌ترسیم تبدیل بشویم که وضعیت بعدی ما که حضور است ممکن است زیاد جالب نباشد. از طرف دیگر هم در ذهن ما ایمان نداریم و توکل نداریم. توکل به آن چیزی که داریم که ما می‌بینیم و چسبیدیم و همان ذهنیات است. ولی ذهنیاتمان ما نیستیم.

به‌رحال فضا را باز کنیم دوباره به هوش او می‌رویم و مست می‌شویم. ولی به‌نظر من می‌توانیم یاد بگیریم که هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند.

خُب، این کُندی و کاهلی و حس عدم تغییر در این حالت ما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که حالت خاکی ما است وجود دارد. فضاگشایی می‌کنیم دوباره مست می‌شویم و در اختیار او قرار می‌گیریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و کرم و حمایت او به ما می‌رسد و دائماً با ماست و آماده‌ست به ما کمک کند. به‌عنوان امتداد خدا هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند.

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بود معنی قد جفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

پس شما ممکن است بپرسید که این قصه‌های پی‌درپی کار خدا نیست پس کار که هست؟ مولانا می‌گوید این کار توست، که به ما یاد دادند هرچه بیش‌تر چیزها را در ذهن تجسم کنی و مرکزت قرار بدهی و انباشته کنی زندگی‌ات بهتر می‌شود. این غلط است.



بنابراین هر همانیدگی غصهٔ خودش را دارد. غصهٔ دم‌به‌دم ما به علت این فعل ماست که ما همانیده شدیم. و همانیدگی‌مان هم شدید است، سفت گرفتیم.

عرض کردم، اگر مادر عشقی داشته باشیم می‌تواند به ما یاد بدهد که هر چیزی را که چنگ می‌زنی می‌چسبی مشتت را نبند. و این شعر را یاد بده که

هرچه از وی شادگردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

همین یک بیت سبب خواهد شد که ما محکم چنگ نزنیم به چیزهای این جهان که به هر چیزی که بچسبیم غصهٔ خودش را خواهد داشت.

و «معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» این است. قلم زندگی خشک می‌شود به آن چیزی که سزاوار هستیم این است، در این لحظه. پس این لحظه زندگی ما نوشته می‌شود و گرمش با ماست. شما با فضاگشایی موافقت کنید که زندگی شما در درون و بیرون درست نوشته بشود.

و این که گرمش با ماست، با فضاگشایی جریان پیدا می‌کند به درون ما و به چهار بُعد ما، خُب ابیاتی خوانده‌ایم، الآن هم می‌خوانیم.

این بیت و دو بیت بعدی بسیار مهم است که اگر ما در من‌ذهنی‌گند نشویم و کاهل نشویم و زیر جبر من‌ذهنی قرار نگیریم، خداوند می‌تواند کارش را بکند.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رُو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

این چند بیت بسیار مهم هستند. وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، این «تنِ مُرده» که در اثر همانیدگی مرده، زنده می‌شود به خداوند.



«چون به من زنده شود» این تن مُرده، این جانِ خداوند است، خود خداوند است که از ما حرکت می‌کند، می‌رود به سوی خودش. پس در ما خودش است. ما به علت همانش چسبیدیم به چیزها، نمی‌گذاریم او با مشیت خودش با قضا و کن‌فکان برود به سوی خودش و در ما به بی‌نهایت خودش قائم بشود.

ولی اگر فضاگشایی کنیم، گفت که فریب او را بخوریم، مست او بشویم، می‌بینیم ما فریب او را بخوریم که می‌گویند، ما اصلاً آن طوری که با ذهن پیش می‌رویم، فکر می‌کنیم هیچ‌کس نمی‌تواند ما را فریب بدهد، درحالی‌که کل این فریب است.

فریب خدا را بخوریم، یعنی این روش‌های من‌ذهنی را بگذاریم کنار و روش او را که از قضا و کن‌فکان می‌آید و نمی‌توانیم با ذهن بفهمیم بگیریم. این هم برای ذهن بسیار سخت است، چون ذهن می‌گوید توضیح بده ببینم چجوری می‌شود تا من آماده قبول بشوم.

و اگر انسان فضاگشایی کند، در او خود زندگی حرکت کند به سوی خودش برود یکتا بشود، در این موقع ما مُحْتَسَم می‌شویم، ما مهم می‌شویم، بزرگ می‌شویم، عالی‌مرتبه می‌شویم. یواش‌یواش از این نثری، از این حالت خاکی می‌آییم بالا، می‌رویم دوباره علی، هشیارانه.

برای همین می‌گوید که جانی که من می‌بخشم، یعنی جان جدیدی که غیر از جان ذهنی در ما به وجود می‌آید، جان زندگی، زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد، ما حس می‌کنیم او هستیم به صورت فضای گشوده شده، بخشش خداوند را می‌بیند.

آن‌جا که می‌گفت کَرَم، کَرَمش با ماست، ولی نمی‌توانیم ببینیم ما، چون با ذهن می‌خواهیم ببینیم. وقتی فضا را باز کنیم، پس از یک مدتی بخشش خداوند را عیناً می‌بینیم.

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

برای همین می‌گوید، «جان نامحرم» یعنی جان من‌ذهنی، روی خداوند را نمی‌تواند ببیند. کدام جان می‌تواند ببیند؟ همان جان که اصل ماست و اصلش از کوی خداوند است. یعنی آن جان را که از آن‌ور آمد، می‌گفت من نمی‌روم به صورت هشیاری و این تکامل را پیموده و الآن هم افتاده ذهن.

این راه‌ها را مولانا نشان می‌دهد به زبان ساده که ما بتوانیم کارهایی بکنیم غیر از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد تا او در ما حرکت کند و در ما قائم بشود به خودش. و از جانب زندگی می‌گوید:



در دَمَم، قصاب وار این دوست را تا هَلد آن مغزِ نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

یعنی همین‌طور که قصاب از آن پای گوسفند می‌دمد تا پوستش را بکند، می‌گوید من هم مثل قصاب دم ایزدی را می‌دمم در انسان ذهنی، تا مغزش که من هستم، مغزِ نغزش که خود خداوند است، این پوست من‌ذهنی را تشخیص بدهد و آن را بیندازد.

این فرمولی است که ما باید رعایت کنیم. و این را هم می‌دانیم که هشیاری در هر مرتبه‌ای کاهل بوده، نمی‌خواسته عوض بشود. و این اینرسی را، یعنی اصل ماند را رعایت کرده، الآن در ذهن هم همین‌طور است. ذهن کاهل است و به‌نظر می‌آید که زیر یک جبری هست که فکر می‌کند نمی‌تواند از این حالت رها بشود. و ما می‌دانیم که این گرم او و بارش رحمت او مثل بارانی است که ما را زنده می‌کند.

شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده

و بنابراین ما باید شاد باشیم و آسوده و خاطر جمع، احساس امنیت بکنیم، برای این‌که همین حمایت و گرم و رحمت او با ما همان کار را می‌کند که باران با چمن می‌کند، منتها باید بگذاریم ببارد. این بارش رحمت خداوند با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

و به ما می‌گوید که تو عقلت نمی‌رسد، در ذهن هستی، غم می‌خوری. منتها تو چه غم می‌خوری؟ غم همانیدگی‌ها را می‌خوری. من غم تو را می‌خورم، تو غم مخور. حتی تو این سؤال را نکن من چجوری به زندگی زنده بشوم؟ تو فقط فضا را باز کن، من کار تو را می‌کنم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



من غم تو را می‌خورم، من به تو کمک می‌کنم، تو برای خودت غم مخور. من از صدتا پدر به تو مهربان‌ترم. پدر که این‌همه مسئول است برای بچه‌اش و مهربان هم هست، من خیلی مهربان‌تر از پدر تو هستم. این را از زبان خداوند به ما می‌گوید.

پس چطور ما مورد جفا قرار می‌گیریم؟! به‌خاطر این‌که در این لحظه جفا می‌کنیم و از جنس زندگی نمی‌شویم، از جنس او نمی‌شویم، آلت را انکار می‌کنیم.

پس دوباره یادآوری کنم ما از جنس او هستیم، الآن باید با فضاگشایی مرکزمان را عدم بکنیم، دوباره هشیارانه لحظه‌به‌لحظه از جنس او بشویم. و این نیست شدن است، مرکز ما را کارگاه خداوند می‌کند. و این درواقع ضد آن کارگاه شیشه‌گری است که انسان در ذهنش ایجاد کرده که مرتب در اثر توقعات می‌رنجد.

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

پس مولانا از زبان خداوند به هشیاری انسانی می‌گوید که این گفت‌وگو شده، حالا گفت‌وگو شده که حقیقتاً این‌طوری که نه، به زبان شاعرانه زیبا می‌گوید که ما بفهمیم. می‌گوید خداوند به ما گفته که وقتی به غریبی بروی، یعنی بروی به این جهان، وارد ذهن بشوی، ذهن، این جهان را نشان می‌دهد، این جهان غریبی است.

شهر ما یکتایی است. اگر بروی به جهان، به ذهن بیفتی و هماننده بشوی، بعد هشیارانه تسلیم بشوی و از همانندگی خارج بشوی، همانندگی را ببندازی، در این همانیدن و آزاد شدن، پخته می‌شوی. مثل این‌که وقتی وارد ذهن می‌شویم تا خارج بشویم، این‌جا ما می‌پزیم. چه اتفاقی می‌افتد، نمی‌توانیم توضیح بدهیم ما.

ولی ورود به ذهن و خروج، ما را پخته می‌کند، می‌پزد، یعنی زندگی ما را می‌پزد. «چون به غریبی بروی، فُرجه کنی»، فرجه کردن یعنی تماشا کردن و تفرج کردن، فرصت کردن. حتی «فرجه کنی»، یعنی عالم مکان را می‌بینی، عالم لامکان را هم می‌بینی.

دیدن همانندگی و از جنس ذهن شدن و از جنس ذهن درآمدن به بیرون، تو را پخته می‌کند.

و یک چیز دیگری که از این بیت می‌فهمیم این است که ما باید دوباره به وطن که فضای یکتایی است، یعنی پیش خداست، برگردیم. «چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی، باز بیایی به وطن».



به‌عنوان انسان می‌رویم ذهن، از ذهن با شناسایی هشیارانه بیرون می‌آییم، می‌رویم پیش خدا. این دفعه «باخبری، پرهیزی»، پس می‌رویم ذهن می‌آییم بیرون، هم خبر پیدا می‌کنیم از اسرار زندگی، وقتی پخته شدیم و پر از فضیلت‌های حضور می‌شویم. این پُرهیز و باخبر درواقع بیداری به اسرار خداست، یعنی زندگی می‌تواند اسرارش را از طریق ما به جهان پخش کند.

پس این بیت‌ها را می‌خوانیم.

بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی، تا درنکشد جامی

(سعدی، دیوان اشعار، غزل ۵۹۷)

این از سعدی است. پس انسان باید سفر کند تا از خامی به پختگی برسد. سفر کردن در این جهان برای ما، البته قبلاً سفرهایی صورت گرفته که گفتیم از ما هشیاری وارد جماد شده، نبات شده، بعد حیوان شده، از حیوان پریده به ذهن انسان و در ذهن انسان مرتب همانیده می‌شود، آزاد می‌شود، همانیده می‌شود، آزاد می‌شود، پخته می‌شود. می‌گوید صوفی صافی نمی‌شود، اگر از دست زندگی جام نگیرد.

و همین‌طور:

آن مَعِیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دَوْرانِ زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۸)

کی کنم من از مَعِیت فهم راز؟ جز که از بَعْدِ سفرهای دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۹)

زَمَن: زمان، روزگار

پس بنابراین در همین ذهن با فضاگشایی سفر کردن، در غزل هم می‌گوید که من بدون تو نمی‌خواهم سفر کنم، پس درحالی‌که تسلیم هستیم، فضا را باز کنیم، او با ماست، این تغییر و تبدیل‌ها صورت می‌گیرد ما هم پخته می‌شویم، ولی اگر او با ما نباشد، نه.

«مَعِیت» یعنی همراهی خدا با ما که خدا با ماست همیشه و می‌گوید که ما این مَعِیت را نمی‌توانیم بفهمیم، مگر این‌که در زمان مسافرت کنیم. پس بنابراین اگر هشیاری این تکامل را نمی‌کرد، در انسان به‌طور هشیارانه نمی‌فهمید که خدا با اوست.



به نظر می‌آید که منظورِ زندگی این است که در هر چیزی به خودش بیدار بشود، برای چه؟ نمی‌دانیم. اولینش انسان است. این‌که در هر باشنده‌ای به خودش بیدار بشود، یعنی هر باشنده‌ای خودش را به صورتِ خدا بشناسد این اسمش قیامتِ بزرگ است، ولی اگر در شما الآن خداوند به بی‌نهایتِ خودش زنده بشود، این قیامتِ کوچک است، این مالِ شماست که الآن می‌تواند صورت بگیرد.

می‌گوید من رازِ مَعِيَّت را نمی‌توانم بفهمم، مگر این‌که سفرهایِ درازی کرده باشم. این دقت کنید در غزل هم می‌گوید که این سفر خیلی دراز بوده. سفرِ انسان، هشیاریِ انسانی در ذهن خیلی طولانی شده. در بیتِ آخر می‌گوید: «قصه دراز است بلی»، قصه انسان خیلی دراز است در ذهن.

آیا واقعاً این قدر باید طول می‌کشیده؟ نه، چرا این قدر طول کشیده؟ برای این‌که از امکانِ مَعِيَّت که این لحظه ما فضا باز کنیم، زندگی با ما باشد، با راهبریِ آن و راهنماییِ آن حرکت کنیم، نمی‌کنیم. پس از مَعِيَّت ما فهمِ راز می‌کنیم که مدت‌ها او در این ذهن همراه ما باشد و ما سفر کنیم.

شما شاید شخصاً چند سال فضا را باز کنید و با او سفر کنید در درون، رازِ مَعِيَّت را بفهمید. مَعِيَّت هم می‌دانید که، این جا نیست، ولی آیه قرآن است می‌گوید که، خُب هرجا باشید خداوند با شماست.

و:

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

می‌گوید این حدیثِ «حُبُّ الْوَطَنِ» که می‌گوییم دوست داشتنِ وطن از ایمان است، این درست است، به شرطی که ما وطن را درست بشناسیم. ما الآن می‌دانیم وطن ذهن نیست. از ذهن باید بیاییم بیرون و دوباره برگردیم طبق این بیت غزل پیش او، ذهن پیش او نیست. ذهن فهمیدنِ رازِ مَعِيَّت نیست، ولی فضاگشایی و استفاده از حمایت و کرم زندگی فهمیدنِ مَعِيَّت است.

فهمیدنِ این‌که خدا همیشه با ما بوده و هست و قرار است که ما از او، از راهنماییِ او استفاده کنیم، نه راهنماییِ بافتِ ذهنی که موقت بوده. باید از این ذهن ما زابیده بشویم. پس «حُبُّ الْوَطَنِ» از ایمان است درست است، ولی ما الآن شناسایی می‌کنیم که ذهن وطن نیست، بلکه فضایِ یکتایی وطن است. اگر از ذهن خارج شدیم، هرجا برویم دیگر وطن است، ولی ذهن وطن نیست.

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»
(حدیث)

به این اشاره می‌کند.

از دَم حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

پس بنابراین این‌که می‌گوییم در ذهن ما اقامت کرده‌ایم، وطن ما ذهن است، این دردهای زیادی ایجاد کرده، ما این را اعمال نمی‌کنیم به ذهن. پس نمی‌گوییم این وطن ماست، ما این‌جا را دوست داریم. الآن می‌گوییم این‌جا وطن ماست، ما این‌جا را دوست داریم.

هیچ‌کس حاضر نیست، تقریباً هیچ‌کس، از ذهنش حرکت کند برود بیرون، برای این‌که آن‌جا عادت کرده. ما به خویِ ذهنی، به باورهایِ ذهنی، به زندگی در ذهن عادت کرده‌ایم. فکر می‌کنیم ذهن وطن ماست، این دردها طبیعی هستند. نه این دردها طبیعی هستند، نه توقعات، نه رنجش‌ها، هیچ‌کدام از این‌ها طبیعی نیستند.

امروز به اصطلاح علائم این بیماری را، که گفتیم داشتن کارخانهٔ شیشه‌گری است، در یک لیستی به شما نشان دادیم. «بگذر مایست»، یعنی نایست، متوقف نشو، در ذهن متوقف نشو، نگو که این‌جا وطن من است، برای این‌که وطن ذهن نیست، آن سویِ ذهن است.

اندرین فسخِ عَزایم، وین همم در تماشا بود در ره هر قدم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۴)

خانه آمد، گنج را او باز یافت کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۵)

این کسی است که بغداد بوده و فکر می‌کند که گنجی هست در مصر و این‌ها، خواب می‌بیند و می‌رود مصر. در آن‌جا از دستِ داروغه کتک می‌خورد، چون فکر می‌کند داروغه که دزد است. آن موقع دزدی زیاد شده بود. نماد این هست که ما گنج را در خانهٔ خودمان رها می‌کنیم و می‌رویم در ذهن دنبالش می‌گردیم.

به‌هرحال عزم‌های ما را فسخ می‌کند، یعنی به هرچیزی که دست می‌زنیم، به هرجا که می‌رویم گنج را پیدا کنیم، آن‌ها را بی‌اثر می‌کند. می‌بینید در این جهان ما به هرجا می‌رویم که این‌جا گنج است، این‌جا زندگی است، آن فسخ می‌شود، به ما زندگی نمی‌دهد.



پس بنابراین داریم تماشا می‌کنیم ما هم که خُب این‌جا رفتم زندگی نشد، آن‌جا رفتم زندگی نشد، از همسر خواستم نداد، از پولم خواستم نداد، از خانه‌ام خواستم نداد، از مقامم خواستم نداد، دانش و زیبایی، از هرچه خواستم نداد.

پس عزم من را فسخ کرده و خواسته‌های من را بی‌اثر کرده، بنابراین برمی‌گردیم دوباره به فضای یکتایی. در آن‌جا هم داروغه به او گفت که من هم خوابی دیدم در فلان آدرس گنج هست، تو چرا آمده‌ای این‌جا؟ آن‌جا خانه خودش بود. پس انسان در خانه خودش که فضای یکتایی است، گنج است و خداوند عزم یافتن گنج را یا زندگی را در چیزها فسخ می‌کند، تا بفهمیم.

ما هم در طول زندگی‌مان، حالا هرچند سال شما زندگی کرده باشید، خواسته‌های شما به نتیجه نرسیده، این‌ها همه نشان می‌دهد که در آن چیزهایی که شما فکر می‌کردید زندگی هست، نبوده پس برگردید به خانه اصلی که پیش اوست. این هم گفتیم از فضاگشایی در این لحظه و فسخ کردن همه عزم‌های من‌ذهنی که از روی سبب‌سازی ذهن هست به دست می‌آید.

آن شخص آمد به بغداد و دید که بله همان‌جا، در خانه‌اش گنج هست. پس ما هم می‌رویم بیرون از خودمان که از مرکز عدم است، در ذهن کتک می‌خوریم، به درد می‌افتیم، بالاخره می‌فهمیم که نه، گنج در همین خانه اصلی ماست، باید برگردیم به خانه اصلی که فضای یکتایی است. منتها بهتر است که کتک زیاد نخوریم.

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل، آن گوش‌گرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

به دیوارِ بلا سرمان می‌خورد، ولی باید دیگر یکی، دو بار که خورد، خیلی یواش نگذاریم که سرمان به دیوار خیلی بخورد. این فسخ عزایم آن هم یک طیفی دارد. شما اگر می‌بینید که خداوند عزم شما را فسخ می‌کند و نمی‌گذارد که خیلی بروی در جهت‌هایی و به درد می‌رسی، درک کن که آن راه‌ها راه زندگی نیست. این همان بی‌تی هم که می‌خوانیم، می‌گوییم:

(در هر جهتی یا) از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت شهر به شهر بُردمت، بر سر ره نمانت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

نمانت: نگذارم تو را



بنابراین اگر حتی تبدیلِ خودمان را از من ذهنی به هشیاریِ حضور در نظر بگیریم، می‌بینیم که این منزل‌های زیادی دارد، اگر اجازه بدهیم مرتبه‌به‌مرتبه، پله‌پله ما را می‌برد و ما را به انسانِ حقیقی با فضای بی‌نهایت باز شده در درونش تبدیل می‌کند.

گفتم: ای جانِ خبر، بی‌تو خبر را چه کنم؟ بهرِ خبرِ خود که رود از تو؟ مگر بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

این‌جا مولانا نشان می‌دهد که جانِ خبر خداوند است، اصلش آن است.

این خبری که در ذهن ما داریم، این خبر، خبرِ ذهنی است. به او گفتم که من می‌شناسم که تو جانِ خبر هستی، بدون تو من، خبر را چکار می‌خواهم بکنم، این‌ها خبرهایی است که ذهن می‌سازد.

برای خبرِ ذهنی چه کسی از تو جدا می‌شود، «مگر بی‌خبری». پس ما بی‌خبر بودیم که برای این خبرهایِ ذهنی، دانشِ ذهنی، اطلاعاتِ ذهنی، از خبرِ اصلی جدا شدیم.

الآن نگاه کنید ما بیش‌تر به دانشِ ذهنی رو آورده‌ایم یا خبرهایی که همین ذهن می‌سازد در این جهان. اصل دانش، «او» است. آیا واقعاً در ذهن که زندگی می‌کنیم و حواسمان به بیرون است و خبرهایی را می‌بینیم راجع به رویدادها و فکر می‌کنیم رویدادها زندگی را می‌سازند، آدم‌های بیرون هست که زندگی را می‌سازند، این غلط نیست؟

«جانِ خبر» یعنی من باید از تو خبر بگیرم، دانش بگیرم که این جهان، درست به روی من گشوده شود. اتفاقات خوبی بیفتد، من سازنده باشم.

پس از این بیت می‌فهمیم که بدون «او»، دانش ما به درد نمی‌خورد. این دانشِ ذهنی است. چه کسی خبرِ ذهنی را می‌گیرد و در این لحظه از تو دانش نمی‌گیرد؟ یک آدم بی‌خبر؛ بی‌خبر چه کسی است، کسی که مشغولِ ذهنش است و خبرهایِ ذهنی را خبر می‌داند.

پس ما الآن به خبرهایِ ذهنی توجه نخواهیم کرد. ما می‌گوییم خبرهایِ ذهنی را خبرهایی که از او می‌گیریم اصلاح می‌کند. ما نمی‌خواهیم این‌قدر بی‌خبر و مغرور به ذهن باشیم که فضا را باز نکنیم که از او خبر بگیریم، از او علم بگیریم. اگر کسی بی‌خبر باشد، بگوید که من فضاگشایی نمی‌کنم، از او دیگر خبر نمی‌گیرم، این آدم بی‌خبر است و مُخَرَّب است. برای همین است که ما تبدیل نمی‌شویم.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این شخص که من ذهنی دارد، می‌گوید من همین خبرِ ذهنی را می‌خواهم. و در واقع بی‌خبر است.



[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این شخص که فضا را باز کرده می‌داند، خبر باید از این مرکز عدم بیاید تا به درد بخورد. تا صُنع در آن باشد، آفرینندگی باشد.

و این بیت‌ها در واقع کمک می‌کند به فهم بیت غزل:

**خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

**آنکه او پنجه نبیند در رَقَم
فعل، پندارد به جنبش از قَلَم**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

پس یک عارف کسی که مثل شما می‌خواهد تبدیل شود از احوال دنیا می‌خواهد، هر لحظه از خبر دنیا خوابیده است و فضا را باز می‌کند ببیند از آن طرف چه می‌آید. از سبب‌سازی ذهن خوابیده است و فضای درون را باز کرده است، ببیند که آیا این فضای گشوده‌شده، ذهن ساده‌شدهٔ ما را مثل قلم، در دست می‌گیرد که فکر کند.

پس ما الآن هیچ با دانش ذهنی‌مان در فکری که باید بکنیم، دخالت نمی‌کنیم؛ مانند قلم در پنجهٔ گردش خداوند هستیم و هرکسی که پنجه را نبیند، مثلاً مولانا واقعاً قلم در دست رب است. هرکسی این را نداند فکر می‌کند این‌ها را مولانا خودش می‌نویسد.

**آنکه او پنجه نبیند در رَقَم
فعل، پندارد به جنبش از قَلَم**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴)

هرکسی که فضا را نگشوده باشد، نداند که زندگی‌ست از طریق این آدم حرف می‌زند، فکر می‌کند که این آدم خودش حرف می‌زند، پس خبر ذهنی را معتبر می‌پندارد.

به‌رحال ببینید شما با فضای گشوده‌شده می‌توانید یک ابزاری در دست زندگی باشید، نه من‌ذهنی بالا بیاید و خداوند را به‌صورت ابزار، شما در دستتان بگیرید.



چون ز کفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم بی‌خطر و خوفِ کسی، بی‌شر و شورِ بشری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

پس بنابراین گفتم که من از کف تو اگر باده بکشم، از دست تو باده بگیرم، شراب بگیرم، که بارها گفتیم که دم ایزدی با فضاگشایی این لحظه می‌آید، از او ما شراب می‌گیریم نه از این جهان، «چون ز کفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم» دیگر از خبر بیرونی بی‌خبرم، مست تو هستم، بنابراین شاد هستم.

و هیچ خطری من را تهدید نمی‌کند، من هم از کسی نمی‌ترسم در این حالت ولی اگر از کفت باده نکشم از بیرون باده بگیرم، در این صورت من دچار خبر بیرون هستم، هشیار هستم، مست نیستم، خوش هم نیستم، و خطر من را به‌عنوان من‌ذهنی تهدید می‌کند چون همانندگی‌هایم را تهدید می‌کند، می‌ترسم و شروشور بشری من را گرفته است.

پس با فضای گشوده‌شده، نه شروشور بشری یعنی به‌اصطلاح اِخلال من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی بیرون هست، چون فضا گشوده شده، مرکز عدم است، نه چیزی این فضا را می‌تواند تهدید کند، بنابراین همانندگی در مرکز نیست و نه می‌ترسم چون هیچ‌چیز در مرکز نیست که بگویم این را می‌دزدند یا این دارد کم می‌شود. پس چاره این است که فضا را باز کنم از کف او باده بگیرم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این چیزها را البته من‌ذهنی نمی‌فهمد چون دچار شروشور و فتنه خودش و من‌های ذهنی دیگر است.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این حالت، دیگر از این شعرها به‌نظم ما باید بتوانیم راهمان را پیدا کنیم، الآن همه‌چیز را می‌دانید شما، که در این لحظه از کف او باده می‌کشید، نه از چیزی که با آن همانیده هستید، نه از بیرون.

بی‌خبر از دنیا هستید خبر از آن طرف می‌گیرید، مست خدا هستید شاد واقعی هستید، نه شاد برای چیزهای همانیده و خطری شما را تهدید نمی‌کند. شما بدانید هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند و از کسی نباید بترسید چون کس نیستید شما. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این حالت وقتی کس هستید، فرد هستید، از کس‌های دیگر می‌ترسید.

البته این پدیده‌ها و این سفرها باید تجربه شود. شما واقعاً خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار دهید و تجربه کنید.

گفت به گوشم سخنان، چون سخنِ راه‌زنان بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)



پس بنابراین خداوند می‌گوید به گوشم سخنانی گفت مانند سخن «راه‌زنان». راه‌زنان آدم را فریب می‌دهند پس بنابراین من فریب او را خوردم و بی‌هوش کرد مرا. «بُرد مرا شاه ز سر» یعنی آن سَری که بتوانم فکر کنم و نیایم، دیگر آن «سر» رفت. الآن هم باید آن «سر» برود.

«کرد مرا خیره‌سری»، «کرد مرا خیره سری»، وقتی از آن طرف روان شدم دیگر نفهمیدم، رو به دنیا نهادم.

این «خیره‌سر» باز گاهی می‌تواند مثبت باشد، گاهی می‌تواند منفی باشد. پس بنابراین خیره‌سر اگر انسان، مست خدا است، خیره‌سر است، این مثبت است، سازنده است. اگر مست من‌ذهنی است خیره‌سر، این همین بیت بعدی می‌گوید ایجاد مکر و دغل می‌کند.

«گفت به گوشم سخنان»، چه سخنانی به گوش ما گفته است که یک مقدار آن را گفت؛ گفت که برو این سفری هست که بعد وقتی می‌آیی پیش من تو باهنر خواهی بود، دارای فضل خواهی بود و هشیارانه به آسرار ما پی خواهی برد.

ما به خود آگاه نیستیم وقتی از پیش او می‌آییم ولی وقتی می‌رویم ذهن و می‌آییم بیرون پخته می‌شویم، وقتی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم، الآن دیگر هشیار هستیم به خودمان که اسمش را مولانا گذاشت ترازو و آینه. می‌شویم ترازو و آینه؛ هم به خودمان هشیار هستیم، هم به او، هم به این جهان.

پس:

گفت به گوشم سخنان، چون سخن راه‌زنان

بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

و این بیت را هم برایتان بخوانم:

گر سران را بی‌سری، درواستی

سرنگونان را سری درواستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

این را ما هفته گذشته خواندیم.

من الآن فهمیدم که قبل از این که وارد این جهان شوم «سر» نداشتم، آدمم سر پیدا کردم و سرنگون شدم. اگر می‌خواهم این سرنگونی را پایان دهم، و الآن اقتضای آن را فهمیدم چون از اقتضای ذهن بیرون آمدم فهمیدم؛ چجوری آمدم بیرون؟ فضاگشایی کردم، تسلیم شدم، فهمیدم که این سر من‌ذهنی که بر اثر اسباب‌ها و سبب‌سازی کار می‌کند به درد نمی‌خورد آن سر من‌ذهنی است.



پس من باید بی‌سر بشوم و سر او را پیدا کنم. اگر سرانِ انسان‌ها که سر دارند اقتضا کند، این اقتضا کردن، بایستن، اگر انسان‌ها باید سر خوبی داشته باشند که این سرِ مجدد خداوند است، خرد است. در این صورت انسان‌هایی که در ذهن سرنگون هستند، سر پیدا می‌کنند و ما اقتضای سر پیدا کردن را الآن داریم.

حداقل به خاطر صدماتی که من ذهنی به ما زده می‌فهمیم که سر من ذهنی به درد نمی‌خورد، ما باید دوباره همان‌طور که قبلاً سر خداوند را داشتیم، الآن هشیارانه سر خداوند یا سر خرد زندگی را پیدا بکنیم.

باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند زآن زیر آمدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۳)

باز هم این بیت نشان می‌دهد که هاروت و ماروت که دو فرشته بودند، در واقع معادل هشیاری و عقل است، هشیاری و عقل را به صورت دو فرشته درآورده بود، هشیاری و عقل. این‌ها چون از جنس تن شده‌اند، در زیر مانده‌اند.

از جنس تن شده‌اند، در جهان این هشیاری و خرد دو روی یک سکه هست. این دوتا تا در خاک هستند، همان‌یکه هستند نمی‌توانند بلند شوند. هاروت و ماروت دو فرشته بودند، آمدند زمین، وقتی می‌آمدند زمین خداوند به آن‌ها گفت که شما پاکی‌تان را، عقل‌تان را از من می‌گیرید، باید با من باشید، گفتند نه.

گفت بروید زمین اگر از من جدا بشوید نمی‌توانید بیایید بالا، گفتند نه ما می‌رویم آدم‌ها را درست می‌کنیم می‌آییم بالا. رفتند و وقتی نظر کردند به عیب‌های آدم‌ها از جنس آن‌ها شدند. ما هم چون نظر کردیم بر عیب به صورت هشیاری و عقل، از جنس خاک شدیم و در زمین ماندیم و باید از جنس سر زندگی بشویم. برای این کار هی مرتب می‌گوییم باید فضاگشایی کنیم، او که همراه ماست به ما کمک بکند.

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

می‌گوید بله قصه ما خیلی دراز است. قصه انسان و انسانیت خیلی دراز است، خیلی طول کشیده، بشریت فقط یک قصه یا یک تاریخ درست کرده، تاریخش هم پر از داستان درد است؛ به ثمر نرسیدگی است، جنگ است، کشتار است و مولانا آه می‌کشد از این مکر و دغلی که ما در آن افتادیم.

و می‌گوید که خیلی نیت خوبی بوده، قرار بوده ما بیاییم این‌جا و خداوند در ما به خودش زنده بشود، یک‌دفعه دچار فریب و مکر همان‌یکه‌ها شدیم. آه می‌کشد این قصه خیلی دراز شده.



و فقط تنها چاره ما این است که کرمش، شب دراز انسان را سحر کند. این شب دراز هم در مورد فرد فرد ما هست، هفتاد سال، هشتاد سال، نود سال عمر می‌کنیم، نمی‌توانیم به او زنده بشویم. و این همه سال هم که بشریت یعنی بشر در قصه‌اش بوده، به‌طور جمعی هنوز متوجه نشده که این ذهن مکر و دغل است.

مولانا به‌صورت انسانی که واقعاً می‌بیند، این توهم را می‌خواهد به ما نشان بدهد که این قصه، اصلاً قصه‌ای وجود ندارد، این قصه یک قصه توهمی است که انسان به‌صورت فردی و جمعی هی طولانی‌ترش می‌کند. برای این‌که در ذهن از طریق سبب‌سازی می‌خواهد به ثمر برسد، می‌خواهد به رضایت برسد. تازه آن رضایت هم تجسم ذهنی است، نه، همه را باید بیندازد دور.

«قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی»، حالا ما با فضاگشایی در واقع این مکر و دغل من‌ذهنی را می‌بینیم که قسمت اول برنامه همه را ذکر کردیم لیست وار.

و کرمش همیشه با ماست گفت برو نترس، کرمم با توست. و ما الآن یاد گرفته‌ایم که از کرمش که همیشه با ما است استفاده کنیم، کمک بگیریم. تا این شب دراز ما را هم به‌صورت فردی هم به‌صورت انسانیت سحر بکند.

سحر یعنی آفتاب طلوع می‌کند، آفتاب باید از مرکز ما طلوع کند. یعنی خداوند به‌صورت آفتاب از مرکز همه انسان‌ها طلوع خواهد کرد، یعنی باید بکند، می‌خواهد بکند. چه کسی جلوی او را گرفته؟ انسان‌ها. چرا؟ برای این‌که دچار مکر و دغل من‌ذهنی شده‌اند.

موقعی که از او جدا شدیم، خیلی خوشحال آمدیم، مست بودیم. ولی یک‌دفعه مستی ما از بین رفت برای این‌که دچار جست‌وجوی خودمان و خدا و زندگی در فرم‌های ذهنی در آمدیم، از این توهم باید بیدار بشویم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] قصه دراز همین افسانه من‌ذهنی است، به‌صورت جمعی و فردی. مکر و دغل هم همین است، همین مکر و دغل اول غزل به‌صورت کارگاه شیشه‌گری برایمان معرفی کرده.

که گفت چون می‌خواهد و نمی‌تواند بگیرد، می‌رنجد. ولی کرمش با ماست و می‌خواهد شب ما را یعنی شب ما را در قصه سحر بکند، ما خداوند را ببینیم؛ موقعی می‌بینیم که از این توهم ذهن دست برداریم.

سجده آمد کردن خشت لَزْب موجب قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

«کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قرب بنده به حق می‌شود.»

لَزْب: چسبنده



پس سجده می‌کنیم، یعنی فضاگشایی می‌کنیم تسلیم می‌شویم و خشت لُزب یعنی چسبنده من‌ذهنی را می‌کنیم و اگر یک سجده بزرگ بکنیم، ممکن است کل من‌ذهنی بیفتد.

«كَلَّا لَا تَطَعُهُ وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ.»

«نه، هرگز از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

این همین «وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» هست. این فرمولی است که ما به‌کار می‌بریم برای نزدیک شدن به خدا.

«سجده آمد کردن خشت لُزب» چه یک همانندگی که چسبنده است، چه کل من‌ذهنی، در اثر سجده و تسلیم در این لحظه یا فضاگشایی صورت می‌گیرد، سبب قُرب می‌شود.

قرب یعنی ما یکی بودنمان را با خداوند اقرار می‌کنیم. که آیه قرآن می‌گوید: «سجده کن و به او نزدیک شو و هرگز از من‌ذهنیات پیروی نکن». «نه، هرگز از او» یعنی من‌ذهنی پیروی مکن یعنی از شیطان پیروی مکن و سجده کن، فضا را باز کن و به او نزدیک بشو.

و این بیت:

چه درافتادیم در دنبالِ خر؟ از گلستان گوی و از گل‌های تر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۱)

یعنی چرا این قصه من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم و دنبال من‌ذهنی افتاده‌ایم؟ بهتر است از این فضای گشوده‌شده حرف بزنیم و گل‌های تری که می‌دهد. «از گلستان گوی»، از فضای گشوده‌شده حرف بزنیم، چجوری فضاگشایی کنیم؛ پس بنابراین از مکر و دغل او دیگر صحبت نمی‌کنیم، از فضاگشایی صحبت می‌کنیم و گل‌های تری که او می‌دهد. درست است؟

این سخن پایان ندارد ای جواد ختم کن، والله أعلم بالرشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۸۵)

«ای بخشنده جوانمرد این سخنان پایان ندارد. پس این حرف‌ها را تمام کن که خداوند به رشد و هدایت مردمان، داناتر

است.»



پس این صحبت‌ها پایان ندارد ای جوانمرد، بس کنیم و فضا را باز کنیم که از درون، از فضای گشوده شده خداوند به ارشاد ما و هدایت ما داناتر است.

پس با این بیت امیدوارم از ایجاب و اقتضای وضعیت‌ها و ادامه سبب‌سازی ذهن بیرون بیاییم.

می‌گویند زین سپس راه طولانی است، اگر این راه ذهن را برویم، خودش می‌گوید «با سلیمان باش و دیوان را مشور». فضا را باز کن، با سلیمان باش و دیوها را نشوران، دیوها را به حرکت درنیاور در درونت. بگذار با او باش، بگذار او همانندگی و دردهای شما را حل کند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇





تذکره